حسب الارشاد حافظ محمد حسین صاحب

جلد اول

کلیات بیدل

دیوان

چهل و دو جزو ۴۲

در مطبع محمدی واقع [illegible] [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — پریشان مینویسد کلک صنع احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید — خوش آن رهرو که در دامان نپیچد خار صحرا را

فلک تکلیف جاهت گر کند قفل حماقت زن — که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد — ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اشیا را

درین گلشن چو گل یک پر زدن رخصت نمی‌باشد — گر از رنگ پایی نسخه بال افشانی

نزاکت هاست در آغوش میناخانه حیرت — مژه برهم مزن

اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی — چو عکس از خانه

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که از چشم غزا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی‌ها | زبو انگشت حیرانی به لب دارند چینی‌ها

دل نرم ار ز و شکل شو محبوس نوبیچی | که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت نگینی‌ها

دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجدهٔ پیشانی | براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها

ز شوخی آمد از بی دستگاهی احتیاج من | درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینی‌ها

غبار فقر ننگ سرکشی‌ها را بود صیقل | سیاهی می‌برد از شعله خاکسترنشینی‌ها

غرور اهل جاه از خفت ادراک میباشد | تنک ظرفی است اینجا علت فرباد چینی‌ها

مگر از فکر عقبا باز گردم تا به خویش آیم | که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینی‌ها

دو مصرع است بیدل ره باریک سخن‌سنجی | زبان خامه هم عشق دارد از حرف آفرینی‌ها

ای کرده تک و پوی سراغ تو نشانها | وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت | لب زیر شد از حیرت آئینه دوکانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور | دریاست میان غافل و ساحل نگرانها

بس فرق بدید که شد خاک و نشد محرم اسرار | آئینهٔ ما نیز غباری است از آنها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت | جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها

بیتاب وصال است دل ما چه توان کرد | چشم است براهست گره رشته جانها

جز یاد به بازار تو دیگر چه فروشم | این است متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو — دریا بمیان محو شد از جوش گرانها

بیدل ره حمد از تو بصد مرحله دورست — خاموش که اوارهٔ وهمند نگهها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا — شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

نشئهٔ از دود مخموری بخاک افتاده‌ام — شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا

هستیم عهدی بنقش سجدهٔ او بسته است — خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا

پیکرم گرد غبار یاس و برخیزد ز خاک — هر که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی‌سرمایه احرام بر خود رفتنم — گو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما — جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست — نگهت زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما

دل گم گشته سراغیست بکیفیت شوق — نشئهٔ ما اگر از دست رود شیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست — ناله دامن نفشاند ز بی بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل — همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

صورت وهمی بهشتی منتهم داریم ما — چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون سحر جوش طپشهای دل است — شوق بیدار و درین وادی قدم داریم ما

الحذر فرصت کمین قطع انفاسیم — عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دیده حیران سراغ هرچه میخواهی فریب ما | خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

دل بتاعی نیست کز دستش توان انداختن | گر همه خون نقش بند دستم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند | بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر نبود ساز کسی سیر و سفر در کار نیست | اینکه هر سو سیر و هم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق | حسن اگر خواهد زهی آئینه هم داریم ما

چند باید بود در تهمت پرواز باز امید | بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم ما

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها | حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها

گر زبان در کام باشد راز دل در پرده نیست | ساز ناهی دل از ابرام این مضرابها

سخت دشوار است ترک صحبت روشن دلان | موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس پیرو زبر گردیده باشد دل ما | برندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه اهم سیر با بیگاه اشکم می برد | نقد ما یک مشت خاک و تهمت سیلابها

آنقدر بر پا بپیچیدم که امیدی نماند | پای تا سر یک گره شد رشته از تابها

بیدل از ما هستی هم خجلت هستی نبرد | بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه بهار نه که بدزدی نفس اینجا | تا تشنه افتادن با لب قفس اینجا

از راه هوس خنده بعرض محبت | مکتوب نه پیچید به بال مگس اینجا

شعله‌ها فال خاکستر زد و آسوده شد
هر که از خود می‌رود باییم گرد رفتنش
سهل نبود در محیط دهر پاس احتیاط
فتنه‌های دستگاه زندگی گل کرده نیست
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته نیست
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
باغ دهر از ماست بیدل شنا روش رنگ زرد
به تازگی نکشد عاقبت دماغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
چو میل سرمه نهانیم چشم خوش نگهان
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
نگه ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
نباشد فکر اسباب فرحت گزینی را
ز احسان جفا پیشه گردون نیستم ایمن
شرر در سنگ سبق خرمن دم نمی‌گیرد

ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
چون قفس از وحشت دلها خبر داریم ما
آبروئی چون گهر همراه بر داریم ما
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
لاله‌سان آئینه داغ جگر داریم ما
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
به تیغ شعله فریبند ناف داغ مرا
که خانه‌ایست سبق عندلیب باغ مرا
شکست دامنم بر طاق نسیان پاکدامنی را
که افغان کرد گر برداشت از هم جنس پیشی را
غنیمت بشمار از زاهدان خلوت نشینی را

نه دل گشته مژگانت تغافل پیشه نتوانست | تبسم چیده ام از حسرت نیارم تا زنی را

خروشم ناتوانی میبرد او داشکست من | زبان سرمه آلود است سوی خویش نگاهی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا | تو خود دیگر ز غافلی صرف عدم کن پیش بینی را

بجز تمکین عالی قصرت از دوران بیدل | ثبات رنگ آخر نیست گلهای بهشتی را

بس که کار خود نباشد حسابت تدبیر را | دست بر قید صدا اشکل بود زنجیر را

نفع ازین با زیوان بر دبی جنبش فریب | ای که سودا اندیشه سر را کین ندارد تیر را

انتظارم شکست آینه که چون بنیاد نگر | قطع کرد آب و گل من لعنت تعمیر را

سخت دشوار است بر دانشکست رنگ من | بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را

عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است | گردش رنگ است شاهد مجلس تصویر را

در محبت داغ دارد کوشش بیجا علم | برق آه اینجا نمیسود دیگر تاثیر را

تا کی از خجلت نقش جبین وسایه لب | یکقفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

نقش هستی بر خط لوح حیا بیش نیست | هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

صبح غفلتگاه هستی از شفق آبستن است | نیست جز خون گریه لا یکسی عین بسیر را

تا تحیر پیشگان را مضطرابی دیگر است | پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر | تا بدانی هیچ بیدل قدر دار و گیر را

کرده ام سر مشق حیرت مصرع موزون ترا
ناله میخوانم بلند بیاض مضمون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حسرتم
در پی مژگان چه فریاد ست مجنون ترا

فهم یکتائی ست برق اعتبار دوئی
سحرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هر چه می بینم بسر لیلی از نشانت سیه
هر دو عالم یکسر آغوش ست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبر گر سودا پاره نیست
دیده آهو نشد دشت هامون ترا

بیدل آزادی گر ستقبال آغوشت کشید
آنقدر واشو که عنوان است مضمون ترا

اگر بگلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز بسکه سرو موج خجلت شود نمایان ز خود مینا

ز چشم مست تو گر باد قبول کیفیت نگاهی
طپیده مستی بروی آئینه نقش چین بر موج صهبا

رسیدی از دیده لیک تامل گذشتی آخر بصید تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی ست داد ناله ها

با ولیم جلوه ات دلها رسید صبر که حیرت طاقت
کجا آئینه تا نگیرد غبار حیرت در این تماشا

بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا

ز شام ما سحر نویدی صبح ما دم سپیدی
چه حاصل ماست نا امیدی بدنیا بصرف عقبا

رخ عارض او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
ز سبزه حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

چو سایه چند بر خاک جبهه سود نما
که رنگ بخته نگردد کم از زدودنها

فریب وقت هستی مجو که همچو شرار
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

درین محیط که نقد هوس گهر نایاب است — کفی به پا آبله کن چون صدف ز سود دهنها

تغافل از نگه تنک اعتبار اهل حیاست — که سرخ روی چشم هست در نمود دهنها

شیم چو باده تو از آفت کمال ایمن — همان بجا شکستنم می برد فزود دهنها

سراغ جیب سلامت نمی توان دریافت — اگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود دهنها

گره گشای بخور سخن بود بیدل — نیاختی بود کار لب گشود دهنها

نزیبد پرده فانوس بگر شمع سودا را — نگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما سوز امکان در نفس دارد — گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را

بعرض محو دیدها گرم کن هنگامه عبرت — که می ناپیدا اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این سلبستان غیر برق رم نمی باشد — چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران — بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را

سبکروح است شوق ما من الفت سنگ زین کم هم — که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی نگاهی رفت از محفل چراغ دل — شکست آئینه رنگی که کم کردم تماشا را

بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی گیرد — اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را

شکوه کبریائی وز عجز ما چه می پرسی — نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را

ز شور بی نشانی بی نشانی شکن ای بیدل — بگم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

چو شمع از خجالت‌ها نوردِ نارسیدنها | بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها

ز یک سجده شرر صد عبرت گشت کرده‌ام خرمن | گزین مزرع درودن هست پیش از دمیدنها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمی داند | برنگ چشم شبنم در داین میناست دیدنها

چه دست‌ها با تو اندازد کسی سینه جسمانی | ندارد این قفس مشت از نفس داسی طپیدنها

ز اوج اعتبار آزاد گردانیده فقرم | نباشد دامن کوتاه من معذور چیدنها

ز قطع الفت دلها جنون آسودگی بیند | شود خمیازه مقراض افزون در بریدنها

شبی از بیخودی نظاره آن مو فا کردم | کنون چشم چو شمع گشته دعوت از ندیدنها

ودان دیگی طاقت لعرض امتحان آید | نگاه ما زخود رفتن سرشک پا دویدنها

مقام وصل نایاب است آه سعی ناپیدا | چه مشکل دیدیم یار بسا که خود دمی نارسیدنها

دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری | رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها

ز نیرنگ شنودن بهره زین الفت چه میپرسی | تو در آغوشی و می گرد دور از دو دیدنها

درین گلشن که رنگش رنجیده از گفتگو بیدل | شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

گر گریم با این مرده شور بالین سنگ را | چون شرر پرواز خواهد گشت سنگین سنگ را

تا نفس داری و در تردد حجم اسرشتگی است | تا تماشا سایه فلاخن نیست لنگین سنگ را

چون صدا هرکس نکی میبرد زین کوهسار | اشتم فهمید آخر خانه زین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از خیال پرهیز کن / بیش ازین اگر خواهد شکست شیشه بگذر زین سنگ را

گر بهم خاک پیچد عشق حسن آرد برون / کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت / از تپیدنهای فرهاد کرد رنگین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست / شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

خواب غفلت فتنه را در رکاب موج شنک / در بنای انتقال نیست تمکین سنگ را

پیش ازین چشم تنک موج می در جام ها / چون زبان خامشان پیچیده می در کام ها

رنگ لعل از چشم او ثبات دیگر است / روغن تصویر دارد حسن ازین بادام ها

اشکم از بیم افسردن همان در سنگ ماند / رهزن آغاز من شد کلفت انجام ها

شهره عالم شدن مشکل بود بیدار دهر / روز و شب چین جبین دارد نگین از نام ها

چون نگاه تیز کار اهل دنیا قفس اند / ورنه دربند غفلت پیچیده اند این خام ها

همت نایاب من تا عجز صد اسباب / خواب از خاکم غبار انگیخت این ابرام ها

از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش / آب گوهر طعمه خاکست از آرام ها

قطره ها تا کجا سامان خود داری کند / بحر هم از موج اینجا می شمارد گام ها

از نشان هستی ما سکه نامی بیش نیست / صفحه یکم ما دارد بگوش ایام ها

غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا میکند / زندگی یک جامه است و اینهمه احرام ها

نه عجم یک قلم چون شمع در وحشت گذشت — آشیان هم بسم نیاورد از پریشانی مرا

میروم از خویش در اندیشه باز آمدن — همچو عمر رفته یارب بر نگردانی مرا

راز دار بیها معنی گوش شهرت کوده است — چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

همچو موج سود نیست است آب گهر — بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست — من اگر خود را شناسم تو میدانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست — می روم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

می رود از موج بر باد فنا نقش حباب — تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا — غنچه سود امن آرام بجنگ است اینجا

دیده بر بند اگر ذوق تماشا هست — صافی آئینه در کسوت زنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افکن یک جام تهی است — هستی ما و تو آواز تنگ است اینجا

شوق دل همسفر آئینه بیهوشی است — قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

طرف دیده خونبار نگردی هرگز — اشک چون آئینه شد کام نهنگ است اینجا

منزل عیش بوحشت کده امکان نیست — چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا

از سیه بختی طالع من هیچ مپرس — آنچه مژگان تو نگاه است خدنگ است اینجا

دو جهان بار غم تکلیف ز خود رفتن ماست — دل هر کس بطپید قافیه تنگ است اینجا

بیدل افسرده گشتم شوخی آهی دارد / تا شرر نیست ز خود رفتن تنگ است اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوخ دامانها / چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها

ز چشم چون نگه برجستی از شبنم [illegible] / جدا ای ناز چون خمیازه در آغوش مژگانها

چه شد گر بینک شد بسمت هستی / در آغوش تپش وامانده دارم طرح [illegible] آنها

با وج همتم افزود پستی های عجز آخر / که در خورد شکست خود بود معراج ویرانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نمی گیرد / گذشت این مصرع آخر جستگی بیرون دیوانها

در آن محفل که رسوایی دهد کام دل عشاق / چو گل دامان مقصد پر شد از چاک گریبانها

بروی چهره بی مطلبی گر دیده بگشائی / دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم / تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما / یک حرف بیش نیست زبان و دهان ما

عمریست شعله تازی اشک روان ما / گو گرد حیرتی که بگیرد عیان ما

در پرده های عجز سری وا کشیده ایم / چون درد در شکست بود آشیان ما

گلدسته بروی شرری لشته ایم / ای صبر پیش از این نکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم / ما چیده رفته ست بغارت دکان ما

ما را چو شمع با تب گداز آفریده اند / یعنی ز مغز نرم تهیست استخوان ما

بحر کشتی شکن ساحل امنی یمنی باشد — که از وسعت فرو بردست این دریا نهنگها را

من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میپرسی — که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را

چنین کز خامه گلهای معنی میچکد بیدل — توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را — می کند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

بسمل موج تبسم رخشم نهان خمیازه است — در لب ساغر کند ابقاتل نهان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس — بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی — قبضه زر از برش نافع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگ است از شجاعت دم زدن — حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر کن — چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

عاشقان بی انگشت مهیا کرده اند — جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

نوبهار عشقم بیدل که با این لاغری — خون صد همدم کند شلخ از رگ جان شمشیر را

ز بیقراری این تحیر آتشی شد آشیر دلها — که ره تا محمل لیلی ست بیرون نارسیها

کجا راحت چه آسودن کز نارسایی مطلب — بپای جستجو چون آبله خون گشت پیها

چه دنیا و چه عقبی شد ره الفت اثقالی — بیا بگذر که از هر گوشه هاست حاصلها

دلا خو غریبانم ز شکست ناله رنگی — بجزون فتنه بردار و گردار بند بسملها

عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند / ابر تیغ است چشم خونفشان زخم را

گرد بیدردی بروی سر دو عالم فرش بود / سجده کردم چو سر بسمل آستان زخم را

بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق / ناله خوش کرد دست ملتفتی آیات زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل که تیغ / میل بیداری بود خواب گران زخم را

هیچ عنقا بینیاز عرض ایجادیم ما / لیسی افسوسی جهان یکعالم ابادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد / بر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست / تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما

اشک باشیم ای اثر از حال ما غافل مباش / با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

نسبت محجوبیت از ما قطع کردن مشکلست / حسن تا آیینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست / چون فسون نا امیدی حسرت ایجادیم ما

یوسفستان است عالم تا بخود چیده ایم / در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگر است / تا زسر خوشهای قفس در چنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان نفس خانگی است / زندگانی تیشه بر دوش است فرهادیم ما

بی تردد هیچو آب گوهر از خود میرویم / خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپندایی داد رس صبری که خاکستر شویم / سر بسر خواهید گفت آخر تا چه فریادیم ما

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
ز گردون زهر در زیر نگین دارند اخترها

می کو تا هوس ایجاد ما غنچه گرداند
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها

بحیرت رفتگانت فارغ اند از فکر آسودن
که بیدار است خواب ناز این آیینه بسترها

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن
تب افروزان بخود رفتند بی جا ماند بسترها

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران
نشسته غفلت بجای مغز در سرها

چون نفس با عجز گردید روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ خبر نیم
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

چون شمع سربلندی عشاق همت است
آخر بقدر سوختن است آبروی ما

چون صبح چاک سینه ما بخیه بر است
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

بی شعر خط مسطر ما سطر اول است
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شبنم که ز خجلت اظهار نیاز
با عرق می چکد از جبهه خود گوهر ما

بی خجالت بلباس شده اشک آلود
میکند روز سیه گریه چشم تر ما

نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
چون شرر گم شده در سنگ بی اختر ما

بسکه جان سختی ما آئینه خجلت هاست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

بیدل از همت مخموری عشق بی بر
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یار ما
در عرق نشستند خوبان ز رنگ رخسار ما

از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقار ما

بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ما

ناله بسیار است اما بی دماغ شکوه ایم
بستن منقار ما مهر لبست بر طومار ما

نامی بر وهم پیچیدست مانند حباب
جز هوا نبود سری در زیر این دستار ما

مرده ایم اما ز آسایش جهان بی بهره ایم
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها

باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

دستگاه شوخی دارند دلهای دو نیم
نیست ناله جز وا کردن منقارها

چه امکان است خاکی با نظرگاه بتان گردد
فریب سرمه نتوان داد این مژگان رسا را

توان زد پشت پا صد زمین و آسمان هم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را

صدای از درای کاروان عجز می آید
که حیرت هم براهی می برد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست بیدل سر زرین کلاهان را

نباشد گر کند موج سر دست حمایتش را
که میگیرد عنان شعله ها اشک یتیمان را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی — شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند — می نسازد موم رخنهٔ خانهٔ زنبور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد — رنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را

ظلم زیر بم عشرت می نهد بیدل بنا — تار موج ناله باشد کاسهٔ طنبور را

گر بکیفیت آرام کنی نقش قدم را — در خاک نشانی هوس صورت جم را

یک معنی فردیم که در وهم نگنجد — هرگه تامل نکنی صورت هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون گشت — تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد — از مایده خلق گزیدیم قدم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند — کاین طایفه در کیسه شمرند درم را

با خجلت عصیان شیخ د انهار زند است — جای مژه بر دیده نهیم دامن نم را

از آه اثر باخته ام باک ندارید — تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر نایاب — از دیده خود قطع مکن نسبت نم را

رخصت انظار کرد بجانان مرا — سایه زلف پریشان تو شد مژگان مرا

همچو شبنم نیست در تشویش گاه این چمن — گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
بیهوده بر این جنس مپیچید دکان را

بیدل نفس نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

بسکه وحشت کرده دست افشان جنون مرا
لوح شو تا نکشد زنجیر مضمون مرا

داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که تا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
بار بسیار است بر من بخت وارون مرا

تکیه‌ام دارم چو اشک از خود روی اشکها
ای طپیدن گر توانی آب کن مجنون مرا

عشق میسازد پریشانم بنقش غنچه جو
خاکساریها است لیلی بید مجنون مرا

بسکه بیدل غافلم از ترکتازی حسن قیس
میکند آخر خطش فکر شبیخون مرا

کشتی شد بغفلت ماند خون من بدید اینجا
که عالم یکدر بازست و میجویم کلید اینجا

گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن در دوستی بسمل بود چشم سفید اینجا

مرا از بی پر ابهم راحتی حاصل نشد ورنه
بهار سایه رنگین تر از خود داشت بید اینجا

درین محنت سرا آئینه اشک پریشانم
که در سیر است و بی پایی مرا باید دوید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان کشید اینجا

گدا از نیستی از انتظارم برنمی آرد
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

رسا ز الفت آهنگ هم در پرده گوشم
نوای میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا

میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب   از حیا آیینه ما از فزون میگردد آب

بسکه سر تا پای من از درد بیتابی گداخت   همچو موجم در رگ دل جای خون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق   آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

عرض حاجت میگذارد جوهر ناموس فقر   آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب

منتهای کلک رسالت میشود همرنگ درد   چون رسد شاخ گلی در گل رفت چون میگردد آب

شرم سودا میکند دل در هجوم احتیاج   از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

همچو شبنم سیل اشک ما بدامان هواست   در گلستان محبت از گلون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد خطه اش   گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب

فال تسلیم زن دولت شاهی دریاب   گردنی خم کن معراج کلاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست   غوطه در جیب گدایی زن شاهی دریاب

تا کی ای پای طلب حسرت جولان دادن   طوف آسودگی از آبله گاهی دریاب

چه وجود و چه عدم لست گشاد نظره است   چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع کدارست اینجا   بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دود پیچیده دل تنگ نگذشت   از سویدا اشک چشم سیاهی دریاب

دامن دیده بهر پرده میالا بیدل   انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب — نوشته اند ز خط جام غیرت موج شراب

بدل اگر بری جستجو نمی ماند — گهر نبست در آئینه شوخی سیماب

درین چمن که گلش برفشانی رنگ است — گشودن مژه مفت است جلوه دریاب

غرور هستی او افشای است بیدل — خم کلاه محیط است در شکست حباب

که می خورد غم ویرانی عمارت هوش — بنای خانه زنجیر ما مباد خراب

بفکر مرهم عصیان چرا نپردازی — اگر بابر کرم صرفه نیست رفع عتاب

بزم ما نیست غیر از شهرت عنقا شراب — که صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم — یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم — چون حباب می بنای ماست سرتا پا شراب

دور رنگی میتوان طی کرد چون اوراق گل — شاعر این بزم رنگ شکستن ها شراب

عمرها شد بی خود خواب غرور در چشم داریم — لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب

هستی از دریا برآمد در رنگی نقش بست — گر دهد بیدل ساغر ما را گل صهبا شراب

باز در گلشن ز چشم میبرد افسون آب — در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

برهمی تا باد در رنگی طبیعت وشد لاله — در رگ موجش بهار است رنگ خون آب

آرزو گر بسته رنگ غبار حسرت است — با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

طبعم از شستگی دام صفای دیگر است
وحشت از خود داری ها تهمت آلود نیست
صاف طبعان بیدل بسمل شوق بهار
از روانی در تحیر اثر میدارد آب
شور سحر رفته سیلابنای هوشهاست
ظالمان دستگاه آردی کف باد
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکنند
فقر صفا جوهر سبا کگل آبروست
منتهی عارف بقدر دستگاه نیستی است
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
تا عدم از هستی ها قاصدی در کار نیست
باده بهر طبع می بخشد جدا خاصیتی
تشنه ایم بهر است زگریه تنگ در آب
گل خیال بود و آب دیده گم کردیم
در این محیط کسی ذا ابر و بیدل

در خور امواج باشد حسن ناز افزون آب
عکس در آئینست تا استاده بیرون آب
جاده رگهای گل دارد صراغ خون آب
گر همه آئینه باشد در بدر میدارد آب
از صدا عمر لست تا زنجیر میدارد آب
مشق خونریزی کند تا نشتر میدارد آب
بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تیغ در هر جا نگشت بشیر میدارد آب
از گداز خویش دل و بحر اگر میدارد آب
کا خدا بری کجا چون ابر بر میدارد آب
هم ز موج رفتن خود نامه بر میدارد آب
بیدل اندر هر زمین طبع دگر میدارد آب
شکسته ایم چو گوهر بهر سنگ در آب
بهر سنگ است عجب صورت فرهنگ در آب
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

بخاک تیره که کرد یاد قطره زن مهتاب | که چون فتاده بیکدست پیرهن مهتاب

بعهد بهار سر و برگ این تصرف نیست | جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع حضور شد خاموش | ز سینه سر مینا بردن فکن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت نیست | فتاده است بفکر کتان من مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست | ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود | گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل | گرفته است جهانرا باشک من مهتاب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب | ز خنده نقش نگین را بهم نخورد لب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع | بدامنی که آسوده است موج طلب

سر از ره تو چسان داشتم که مقدور است | رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوف است | دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب

بهیچ جلوه طاقت گداز و بیدل | اگر چه هر آئینه پشت دست ادب

دل از خیال طلب خون کن و شراب طلب | جگر تشنه لبی واگذار و آب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار | بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد | سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

نسبت خاص است محو شعله دیدار را
وادی نقش پای بیخودی طی کرده ام
نیست جز عشق بیدل نشه فرزانگی
کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
وسعت بال پرم دام رها از او نیست
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد ‡
طوطی اینجا هرزه قابل دل بستن نیست
شرر ره شمع بجا است به نسبت ورنه
رنگ بتابی دل از نفس من پیدا است
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش
بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفا است
تا گل محرمی از گلشن اصلیت چیده است
تا کجا اینجا ماند آخر ماجرای داغ دل
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
دین و دنیا چیست تا از لفظش نتوان گذشت

صبر لبی دارم که گرد آئینه گرد زنگ اوست
گر لبش با ناله گشتن عوض صهبای رنگ اوست
این شکستنهای آسمان گر داغ جنون بیرنگ اوست
شمع از برق فنا شعله ادراک خود است
قفس حشت صبح از جگر چاک خود است
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است
جبهه ما نقطه دایره خاک خود است
لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
ما چو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است
هر کجا جام دارم جگری پیچیده است
من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است
پیش همت این دو منزل یکره خوابیده است

کشته ناز توام بسمل انداز توام / گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد / جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن / نبری هیچ در آن خانه که مهمانی هست

به تظلم نتوان داد فلک داد اما / گر لب ناله به سبحه جو جهانی هست

عذر بیداد بی ما خجلت ما خواهد خواست / اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چید / ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست

گر تامل قفس جلوه طاوس شود / در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنون بیدل / که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

چو لاله بسوز لب تنگ اعتبارم سوخت / خزان بهار وفا داد و نوبهارم سوخت

ز مردنک نگهم داغ شد چو شمع خموش / فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت

ز تخته بازیم ای ناخدا چه میپرسی / فلک کشید ز گرداب بر کنارم سوخت

غبار تربت من از نسیم باد آوار / که نتوان نفسی بر سر مزارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم / با آتشی که ندارم شرار بارم سوخت

فلک نکرد علاج گذر رقم بیدل / قدم شکسته این سرنوشت در شمارم سوخت

لبکه از عطر خرمست جلوه مستانه ریخت / رنگ از روی چمن چون باده از مینا شکست

نومیدیم ز دو دست آرزو در باند — آسوده ام که رشته نازم گسسته است

مالاف از مد و تجدید می زنم — پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است

آزار عالم اسباب بنگاه اوست — بیدل به خون نشستن خنجر رسیده است

فنا شالم و آیینه بقا اینجاست — کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

ولیل مصطیم بسکه ناتوانی بود — بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

کسی علا دنشان از کمال شوکت عجز — جز نقش پا که همه سرکشی دوتا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم — که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم — گل است خاک و عالم زبس حیا اینجاست

چنین متاعم و دوکان سجده دارم — تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

غبار رفته به باد سحر نگوشم گفت — که خلق بیهوده پا میکند نوا اینجاست

بوصل لغزشی پایی رسیده ام بیدل — بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

سپهر قلم پیچ و تاب نگه گرداب منست — بشورش طبع بلند امواج بلیات است

جوش معنی کرد مستغنی ز سر صورتم — چون ابطالی باطن من جا عالم آب است

در صفای حیرتم محو است نقش کائنات — این کتان گم گشته آغوش مهتاب است

سوز شوقم ذره آهنگ سازم خود دست — ناله من چون سپند افسانه خواب است

گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
گر نظر وا می‌کنم بر خویش سیلابست

جامی از میخانهٔ عرفان بدست آورده‌ام
صاف گردیدن ز هستی باده نابست

عقل من بیدل عیار امتحان هوشهاست
همچو مخمل دام خواب دیگران خوابست

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است

کجا بریم ز رحمت شکسته پایی خویش
ز خویش نیز اگر رفته‌ایم افتاده است

بهستی تو امید است نیستی ها را
که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

چگونه عمر اقامت کند براه نفس
گره مخور درین رشته بسکه کوتاه است

بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
کتان غبار خیال قلمرو ماه است

چسان بدوش اجابت رساندمش بیدل
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است

آگاهی افسردگی دل چه خیال است
تا دانه بخود چشم گشودست نهالست

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را
گر گردش رنگست همان گردش سال است

هر جا روم از ریشهٔ چاره ندارم
سرتاسر این بادیه یک چشم غزال است

هر گام براه طلبت رفته‌ام از خویش
نقش قدمم آینهٔ گردش حال است

در خلوت دل هیچ تسلی نتوان شد
جز اینکه در آینه توان دید مثال است

غافل نشوی از دل افسرده بیدل / خونیست درین پرده که بالیدن بخت است

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است / قطره در گرد یتیمی خشک شد گوهر است

اعتبار ما بخود وا ماندگان آشفتگی ست / خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است / گر طپش نالهها را صاحب بستر است

آب تیغی تا نگردد صندل آرام ها / کی شود این نکته ات روشن که سر دردسر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور / شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستر است

راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن / خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است

چشم و گوشی تا که بیدل نیست نور عبرتی / بسکه چشم اهل بینش روزن بام و در است

صبح هستی نیست غیر رنگ هوس بالیده است / اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تار نشاط چرخ نیست / نالههای انجمن هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور یاد من / شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم / ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

یاس مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما / آرزو در سایه بال مگس بالیده است

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است / آب این آیینه تا یکسر کدورت پرور است

فکر آسودن نشو آورده است این بحر را / در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه بلاغت دل بی نیست جز عرض کمال
چشم آیینه گر خاک فنا دارد جوهر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش
مشربان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
چشم قربانی نگین گاه خیال دیگر است

کسی چو افتاد شود جبهای طاقت در زمین
هر کجا از پاس شبنم مشربان دیگر است

سوز خونین دل بدار ز رحمت افسردگی
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

بیکه این گلشن بده کدورت رنگ است
نقش غنچه بر آیینه شبنم رنگ است

دوری ده‌اش محل است نجو و چیدن
غنچه گر وا شود از خویش گلشن در جنگ است

هر طرف موج خیالی است ز طوفان سر و شش
کشتی سیر فلک غرقه آب سنگ است

طلسم تا سر کوی تو نه پر وا رسید
آب خود را چو به گلشن برساند رنگ است

از قدم نشید با عشرت مجنون بیدل
شور زنجیر تو از پنج هزار آهنگ است

سرنوشت از روی جان تا خط مشکین بوده است
کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

دل مصفا کرده‌ام و غافل که در بزم نیاز
صاحب آیینه گشتن کار خود بین بوده است

غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان رفته‌ایم
عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

پشت دست آیینه از دندان حسرت میگزید
سایه دیوار حیرت تخت شیرین بوده است

بیدل آن شمعم که عمری بر بساط حیرتم
از سفیدی دیده‌های چشم بالین بوده است

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست | بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن | چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
چون نگه از دور رفتن زندگی غافل مباش | رنگ میگردد در اینجا ساغر و پیمانه نیست
هر کرا افسون غره بیخبر دن شنیده ام | ما بخفتگان شبی داریم لیک افسانه نیست
شیوه مجنون وضع نامداران دشمن است | سنگ بر سر می زند حاتم اگر دیوانه نیست
گر دلی خوش میکنم از التفات وحشت است | آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام | سیل هم پیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی است | نغمه های نالدا تا هیچکس در خانه نیست
عشرتم بیدل برنگ روز موقوف شب است | اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست

شوکت ما هم ز فیض جنون در قدم است | چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
ما جنون شیفتگان مست آشفتگیم | وضع ما از سر زلف پریشان قسم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عزلتگاه | آب گردیدن و از خود بگذشتن ستم است
دیده بر خاک عدم هم مژه بر هم نزند | گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
عشق عشق تماشا نگذشت از دل ما | صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است
هیچکه سجده ز سیمای وجودم بیدل | شاهد حال من آئینه نقش قدم است

شب که حیرت با خیالت صلح قیل و قال ریخت / همچو شمع از بیکسی زبان لال ریخت

شمع گذشت همان ناقدردان جلوه ایم / هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یک سحر تا نقش بندد صد چمن رنگ شکست / تا به پروازی رسیم اندیشه چندین بال ریخت

رفته ایم از خویشتن چندانکه می ایم بشور / بیخودی از ما ضعیفم طوفان استقبال ریخت

یکنفس چون سایه گشتیم غافل از خورشید عشق / بر سر ما پا سیم و سواد نامه اعمال ریخت

بی تپ شوق برنگ شعله داغ اخگرم / آرمیدنها مرا در قالب تمثال ریخت

آنم از شرم سماجت بلبلگان این چمن / بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت

تا پری افشانده ایم از اشنا بها بر ترسیم / بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است بیدل رنه در میدان لاف / بوالهوس هم میتواند خون از قیفال ریخت

هر که آمد سیر با من این گلستان کرد و رفت / گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

حرص دندان یکعالم امیدم کرده بود / غیرت کم فرصتیها سخت لحسان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری / خودنمائی زین لباسم سرعریان کرد و رفت

شبنم آگه زنفس هستی موهوم خویش / اینقدر دانم که بر آئینه نهان کرد و رفت

این زمان بیدل چه میجوئی نشان دل ما / قطره خون بود چندین ناز طوفان کرد و رفت

دریا پانزدو نگهت مست خراب است / چون تیغ ز سر در گذرد عالم آب است

دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد | بی روی تو تا خانهٔ آیینه خراب است
آسان نتوان چشم به پای تو نهادن | این گل ثمر دیدهٔ بیخواب گلاب است
پروانهٔ کامل ادب پای چو شمعم | در کشور ما بال و پر ریخته داب است
دانش همه غفلت شود از فیض رسائی | چون تار نگه کوتهی از درک حجاب است
خوش باش که در سکهٔ نشئهٔ تحقیق | مینای اگر هست همان رنگ شراب است
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست | تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است
گیرم قدم قاتل ما سایهٔ رحمت | آیینه خجلت چه کم از عالم آب است
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم | این صفحهٔ آتش زده جزوی چه کتاب است
بیدل ز سخنهای تو مستیست شنیدن | تحریک زبان قلمت موج شراب است
سادگی خود را اسیر فکرهای خام داشت | تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت
یاد آن شوقی که از بیتابیهای طلب | دل طپیدن بر در راحت تماشا کام داشت
از ادای ابروت فهمیدم لطف نگاه | این کمان رنگ فریب از غنچه دام داشت
یاد آن دامن که جامم را پریشان کرد و رفت | هر مدام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
دل ندامت از صفا فال صبوحی نیز | در کدورت نیز این آیینه عیش شام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما | خانه با امید ویرانی هوای نام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من | در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم | در صدای بال بسمل عافیت آرام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود | چون خم بی بیدل انجای باده دل در جام داشت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت | بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام | بود زیر پیرهن گل ما شمع در پا خار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم | در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود | از تحیر پیرهن نازم گریبان زار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست هم | عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم | حیرت اینجا خوابها از دیده بیدار داشت

چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب | شعله آواز ما جمعیت منقار داشت

پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنست | دیدار دوست هستی خود را ندیدنست

پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست | از خود رمیدن تو بحق آرمیدنست

این یک دو دم که زندگیش نام کرده اند | چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست

ما را برنگ شمع در عافیت زدن | از چشم خود همین دو سه اشک چکیدنست

تا سر جدا نشد الم کس نخورد | بیدل بعجز نفس این ره بریدنست

سرگذشتها بجز گرد ره بر سرست — گردن موج از حباب بی سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات — آبروها بهیچ دیگر رست

فال راحت مزن کزین کف خاک — هرچه آسوده تر فسرده ترست

درد کامل دلیل آزادیست — تا نفس ناله نیست در جگرست

نتوان خجلت مراد کشید — ای خوشا ناله که بی اثرست

غفلت اسباب نارسائیهاست — جهت خوابیدگان ز زیر سرست

ساز نومیدی اختیاری نیست — خامشی ناله شکسته ترست

بیدل از گریه شهرتی دارم — بال پرواز اشک چشم ترست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت — قفل آشتی هم که میدیدم بپای سنگ داشت

بسکه بیچارگان راحت نصیب افتاده‌ایم — رنگ ما نشکست کز دل آن جهید آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده‌ام — نیست جرم ما و تو مضمون هستی ننگ داشت

عشق هم دارد بلاهایی که چون مینای می — هر قدر خون بود در دل چهره‌ها رنگ داشت

سعی هستی هیچ بار بنیاد از عدم — آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

عمرها چون سایه در اندیشه غفلت گذشت — تا نمودی داشتم آئینه من ننگ داشت

کاش بیجران دامن صیاد دگر حیلی بود — شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای خویشیم | سا زباد بخاک بیدل بهتر ازین اینک داشت

خنده صبح است که در بند گریبان گل است | عیش موجی است که سرگشته طوفان گل است

در گلستان وفا سعی کسی بیجا نیست | رنگ هم گرد ره از جوش دلی سامان گل است

غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست | ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است

دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست | گردش رنگ همان لغزش مستان گل است

دیده واکن و نیرنگ تجدد دریاب | این گلستان همه یک رخصت نمایان گل است

هست سودای عشق آئینه عزت حسن | ناله بلبل بیدل علم شان گل است

حذر ز ساز محبت که پرخطرناک است | تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر | هجوم حادثه را بخت تیره تریاک است

باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم | غبار ما بنفس حمله صید فتراک است

دلم بالفت ناز و نیاز میلرزد | که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است

زمانه کج منشان ابر کشد بیدل | کجی راست بود خار چشم افلاک است

ورنه دست گل مقصود ببر نزدیک است | دهنی نیست تا کسی که ببر نزدیک است

هر سرکام تو ناموس تو بفنست ای حرص | سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است

ای هوس این همه مغرور اقامت کشتی | دست سنگ هم اینجا ثمر نزدیک است

میگزد چو جوهر آئینه کف دست تهی
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
دود دل مژده کشتن ما داد و گذشت
دوری کعبهٔ مقصود ز خود بینیهاست
حال بسمل همه کس جست ندارد بسراغ
همه مقصد طلبان در پی مقصد گیرند
همه گوینده چه نسبت نا دلیسه ما
بیدل آنجا که جنون منصب دولت بخشد
دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
آهسم و ظرفی نمی بینم با الفت گاه دل
هیچکس آگه نشد از چشم کار رفتگان
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میروم
زنهار ایمن مباش از شبنم آلوده من
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست

باخبر باش که اخلاص هنر نزدیک است
شبنمم دارد که دندان سحر نزدیک است
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است
باچنین دوری چه انیم اگر نزدیک است
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است
خانهٔ آئینه ام از تاب عکس افتاده است
بید با غنچهای شوقم سر بصحرا داده است
در پی آینکار روان هم آشتی افتاده است
قاصدی مطلبیم و نامه سادهٔ است
گر همه یک شبنم است این طفل طوفان زاده است
گر فتاده همچنان کج حرفی بر زبان افتاده است
گر همه رنگ دل باشد نفس آزاده است

شوق ناگرم عنان نیست فسردن برجاست / گر بجنبت نرسد ساحل ما هم دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومی است / فکر بیدردی اگر ره نزند درد دواست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم / عمر باشد چو گهر قطرهٔ ما آبله پاست

همه جا گم شدگان آینهٔ رازهم اند / من بخود رفته‌ام و قرعهٔ نامم عنقاست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر / چون شرر دانه فشانی همه بر روی هواست

الفت رسمی آبادی ما لازم نیست / خانهٔ چشم بامداد نگاهی برپاست

نغمهٔ انجمن باش لب شوخی مرسید / سودن دست ندامت زدگان هم صداست

ندر کوست غبار هوا رفتهٔ من / باخبر باش که دنبالهٔ این سرمه صداست

هیچ کس نیست زبان‌دان نخوت بیدل / نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است / نامه‌ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

داغ شو زاهد که در آئین نشترگاه عشق / خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است

عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما / عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است

مشت پر کردیم از اندیشهٔ آغوش نجبر / دام چشم سوزن نخچیر سخت افتاده است

دل درستی در بساط حادثات دهر نیست / سنگ هم در کیسهٔ مینا شکست آماده است

تا فتادم هیچ جا آرام نتوان یافتن / هرچه جز منزل درین وادی بکسر جاده است

گوهر ما کاش از سنگ فسردن چون شود — می‌رود در بار خویش و آب استاده است

برق جولان آه بیدل از دم گرم است و بس — الحذر ای ساعی این دود آتش زاده است

عمریست تحیرست نفس سوخته رام است — این مستی آسوده ندانم ز چه جام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفم — هر جا پر ما بوی گلی پیچش دام است

حباب فنا ابهمه کوشش نپندارد — آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند — قدرست که پرواز تو فرسوده دام است

گردون بهمین سنگ بمینای دل انداخت — آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی — تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

عالم طلسم حیرت چشم سیاه اوست — هر ذره که می‌رمد از خود نگاه اوست

ماییم و پاسبانی خلوتسرای چشم — بیرون مرو ای نگاه که این خوابگاه اوست

حباب عشق اگر همه رنگ روان شود — تا سر بجاست آبله پا براه اوست

شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست — آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست

از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد — زین دشت هر چه گرد بر آرد سپاه اوست

نه جرعه شراب غرور است عجز ما — رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

با محرمان عجز حوادث چه میکند — سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

حیرت نگاه شوکت ناامیدی خودیم — کاین مفت هرچند یک کف به نگاه او ست

دلدار بار رفته از خود رسیده است — بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست

آتش و چشم آنجا که برافروخته است — برق در اول پرواز نفس سوخته است

چه خیال است دل از داغ تسلی گیرد — اخگرم چشم نگه گستر خود دوخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل — صحف ها ساخته و ما و من آموخته است

ای نفس مایه کا تاری غفلت تا چند — آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

از قماش بد و نیک دو جهان بیخبرم — چون حباب پیرهن با نظر دوخته است

گر تماشا کردنی ست دل بیدل ما — ایجب چاک گریبان زکه آموخته است

عالم ایجاد خلوتخانه جزو و کل است — در بهار رنگ هرجا چشم واگردد گل است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست — دیده باشی انجمنها نشسته ستون اختل است

هیچ ما آشنا سرمه نگاه عشق نیست — تا نگیرد دل ... بی ناخنی هم چنگل است

بیدل از خلق اند خوبان چمن صیاد دل — شانه گل لی السروی پریشان کاکل است

همت افسردگی بر طینت عاشق خطاست — ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست

اوج دولت سفله طبعان از وروره سبکی بسنت — خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

معنی دود از کتاب سنبلت انشا کرده اند — هرکجا او جلوه دارد نقد هستی مفت ماست

جنبیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
آنچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست

خود سریها از مقام من دور افتادن است
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست

نقص بینایی ست گشتن تا ز حوال گهر
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند
درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

بیدلی ها هیچ نیست آنهم از افغان ما
رونق گلزار مستی که این طنبور هم از صداست

سرچشمه بهار جلوه قد بستان کیست
پیغام فتنه برق نگاه مستان کیست

صندل فروش ناصیه عدم چو صبح
گرد بیابام رفته ام از آستان کیست

داغم ز دست بی اثریهای آه خویش
این آتش فسرده چگویم بجان کیست

بگذار تا بحیله بنالیم و خون شویم
جرأت فروش عرض محبت زبان کیست

خون شد بهار حسرت دیگر تنگ گل نکرد
صبح مرا دم نفس ناتوان کیست

هرجا نوای زمزمه یار بشنوی
ای آرزو بنال و مگو داستان کیست

بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پر فشاندن اندکی از خود جداست

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

حاصل کونین پامال ندامت کردنیست — دانه گشت اهل از سودن دست آسیاست

بنابنیدم نگه آهوی میان در بهم شکست — تا توانی هرکجا از زور آورد بر زور از ماست

شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است — شوخی اینجا تا عرق آلود گردد حیاست

داغ مینالد که دل خلوتکده جمعیت است — ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

بیدل از نیرنگ سحاب بحر ما غافلی — آنچه صبح زندگی فهمیده‌ای در و خبر است

تجلی که دل آئینه رضا طلبی ست — نفس درازی فریاد پای بی ادبی است

می ز جم تنگ شیدیم عذر حوصله چند — تنک شرابی ما جرم شیشه حلبی ست

خمار جام تسلی شکستن آسان نیست — ز ناله تا نجوشی هزار تشنه لبی است

وبیل جوش هوسهاست غله دنیا — بخور اگر خوشت آید ز غلت غذایی است

بپرس دل عجمی ندانم چه چاره کنم — که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی است

زده ور باش غرور اغافلش بیدل — مژه دلی که همیشه خروش زیر لبی است

صید مجنون طپیدنهای ما الفت مشکل است — هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

عرض بیرنگی طپشهای مرا آنکه اینست — اشک در مژگان زدن در رنگ دیگر بسمل است

آب میگیرد ز شبنم صبح تا دم میزند — سینه چاکان نفس را لب گشادن مشکل است

در ره تسلیم بی‌جانان افتاده ایم — بر سر ما سایه گر هست تیغ قاتل است

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست / جوهر آیینه چون اشکم چکیدن مایل است

بسکه الفتهای عجزم دلنشین بیخودیست / آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است

تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر / چون شفق گردی که بالی فشاند بسمل است

بسکه هر عضوم بغارت رفته بیداد اوست / رنگ هم در خون من مانند عکس قاتل است

از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت / تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده ام بر خویشتن از غفلت بساط آگهی / این حباب آیینه دل دارد اما بیدل است

جهان ز نقش خیالات این و آن خالی است / بهرزه وهم نچیند این دکان خالی است

گهر ز پاس گهر بشکست موج لب بست / دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است

سراغ بلبل ما زین چمن مگو و مپرس / خیال ناله فروش است و آشیان خالی است

کدام جلوه که یکدست زین بساط نخورد / تو هم بتاز که میدان امتحان خالی است

ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا / بیا که جای تو در چشم دوستان خالی است

فریب جیب گهر مخور که همچو حباب / هزار کیسه درین بحر بیکران خالی است

بجیب بست اگر خلوتی و انجمن است / برون ز خویش کجا میروی جهان خالی است

بهم زبانی آن چشم سرمه سا بیدل / چو میل سرمه زبان من از بیان خالی است

بعشق سوخته و بیهوس گداخته است / چو صبح آیینه ام از نفس گداخته است

سلامت از روی وادی رحیل مشتابر — که عالمی به جنون نقش گداخته ست

ز انفعال تهی نیست لذت دنیا — عسل مخواه که اینجا مگس گداخته ست

ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز — ز بی‌نیازی فریادرس گداخته ست

مگر شکست نفس یاد ما رسد ورنه — درای محمل مقصد نفس گداخته ست

غبار مشت پر ما نثار دام کنید — که عمرها به هوای قفس گداخته ست

طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست — جز ناله هیچ ندارد ز بس گداخته ست

بسکه دارم غنچه‌سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ می‌نازم ز بی‌چاک گریبان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده‌اند — زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد به بار — نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

چون حباب از بسکه حیرت سرنوشت ما بس است — نقش پا بی‌پرده پنهانست عریان زیر پوست

تا نگردد قابل ما جز شکل خجلت ثمر — همچو گل خون تحمل کرده‌ام پنهان زیر پوست

عیب بی‌پرده است از کسوت افلاس ما — نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

خرقه بر اهل خدا آیینه رسوایی است — کی تواند کسب بیدل ز نهان زیر پوست

پرده تحقیق باز باز لاف از لب است — پرده خاموشی شور جهان در دوش است

احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست — آنچه ما گم کرده‌ایم از عرض مطلب است

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست جلوه‌ها بی زنگ بود آئینه زاهی بر نجات

در هوای مقدمش بیدل براه انتظار نقش پا گشتیم لیک از ادای پر نجات

طوق چون فاخته شیرازه مستی بر ماست حلقه دود کمند کف خاکستر ماست

شوق غارت زده انجمن دیداریم هر کجا آئینه چون شد چشم تر ماست

عجز آئینه واماندگی ما نشود طایر شوخی رنگیم شکستن پر ماست

ما بیک صفحه صد نسخه فراغت داریم دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

از دلیران جنون بار لباطه باشیم قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست

رحمت شمع بمقدار گداز است اینجا هر قدر بیکس ما خاک شود بستر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل لاله‌سان آئینه زنگارنشین در بر ماست

چون حباب آئینه ما از خموشی روشن است دم فرو بستن چراغ عیش ما را روشن است

نگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است

نور بینش صرف عیب کشتی کرده‌ایم رشته نظاره ما تار چشم سوزن است

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست ورنه جای نامه بستن بال ما را خواندن است

بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا شخص هم عکس است اگر آئینه در دست من است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دم مزن — پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت — گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده — سوختم چندانکه داغت بر تن من پا گذاشت

در شمار روبرو چون آئینه جنبش مشو — هر چه با ما بود حیرت بر دو چشمی ما گذاشت

الوداع ای نغمهٔ وصلت که افسون اجل — عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت

چون سپند از درد داغ بیکسیهایم مپرس — دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن — قطرهٔ ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت

سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست — هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

در گداز خود چه اخگر فیض مرهم دیده ایم — میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما از دماغ بی نشانی هم سوزد — خودنمائی هرچه در سر در پی عنقا گذاشت

بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد — آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت

همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم — گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است — خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است

حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست — عقده کاری که من دارم هجوم ناخن است

ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد — گر بتنگی لب نسازد غنچهٔ ما گلشن است

خام کار الفت داغ محبت نیستیم / همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است

ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز / نیست جز نقش حباب آنسر که موجش گردن است

ضبط بیتابی است دکیش جنون ترک ادب / بی گریبان است من پایی برون از دامن است

اشک مجنونم زبان در دمن فهمیدن است / در چکیدن از مژه تا دامنم یک شیون است

معنی سوزست بیدل صورت آتشیم / جامهٔ احرام آتش سینهٔ داغ من است

امروز که امید بکوی تو مقیم است / گر بال گشاییم دل پرواز دونیم است

سیلاب در یا چه قدر گرد فروشد / ما تازه گناهیم عطای تو قدیم است

آسوده دلی الفت یاس است وگرنه / امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است

نیرنگی گلشن نشود هم سفر گل / آئینه زخود میرود و جلوه مقیم است

بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم / با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت / سجدگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت

دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود / نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است / از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب / ورنه این ره لغزش پا دشت گر منزل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است / گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
چشم ما نابودلی هم این بیابان گل است

نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جست و جو است
روز و شب گرداب را موج خنجر بر گلو است

غفلت پا بر هوا دارد عمر بنای خوش است
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفو است

هیچ نی آید بخیر هیچ از معمای حیات
لفظ ما گر وا شگافی معنی حرف مگو است

در خرابات حقیقت هیچ کاره افتاده‌ایم
پای ما خم است و دست ما دوش جام و سبو است

بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
آینه گر خاک گردد هر دو عالم رو برو است

همچو حیرت آبشار مزرع عشاق نیست
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نمو است

شکوه از خوبان نمی‌آید که در اقلیم عشق
رسم ایشان جفا خاصیت وی نیکو است

همچو شبنم گر بیا با تو گلی خندید رفت
از زبان شمع هم درد دلی نشنید رفت

هر قدم در راه الفت داغ و درد دیده‌ایم
سر ضعیفی تا سر کویت پا بوسید رفت

شمع از محفل سراغ گوشه امنی نداشت
چون نگه خود را نهان در چشم دزدید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت

از خزان این جوش گل تا انقلاب رنگ نیست
میتوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
گر بداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

از تماشا گاه هستی مدعا سیر دل است
چون نفس باید بر این آیینه هم پیچید و رفت

ای سحر در شکست شبنم غوطه می باید زدن
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
بیا که هیچ بهار بحیرت ما بست
تو ساز جلوه کن ما تماشای دل دریا
تجدد بر زدن ناله و سعی داریم
چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
زیاد من بسکوت حجاب قانع باش
بهر چه می نگرم پرفشان نیرنگ است
اگر ز موج وهم برآیی چه موج گرداب
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
بنا مهیای رحمی ای لیل فنا
حباب بیکسی ها کجا توان دادن
عرق سحر ز فکر حیات مستغنی است
اشک یک لحظه بمژگان یارست

گر شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت
همچو بیدل معنی بیجایی فهمید و رفت
شکست رنگ مهیای بی تماشا است
زبان حیرت آئینه بی تقاضا است
غبار شوق جنون منتشر بست و صحرا است
درین محیط که خیر حجر است بالا است
بردن ز آئینه احتیاج بیدا است
که غیر ضبط نفس نام این معما است
که گفته است جهان آشیان عنقا است
جهان بجوش فرو رفته است دریا است
بهوش باش که امروز رفته فردا است
کز آشیان چو نسیم و برهمن جدا است
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما است
رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا است
فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
وحشت عمر آئینه این اسرار است

گوش کو تا شود آیینه راز
ناله تا نفس بسیار است

تنگ شد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است

چون شرر کاش بمنزل برسم
ناله تا ز سفر بیزار است

مرده هم قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از زخم بود رونق دل
خنده گل نفس بهار است

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چمن ز جلوه تو ام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

فسردگی نشود دام وحشت رنگم
شکسته بالی این مرغ دام پرواز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است

نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم
وگرنه بر فلک امروز رنگ در باز است

توان ز هیچ دمیم که در سیر عالم حسن
شهید شیخیم و خونم قلم روناز است

کدورت از دل ما برد خط او بیدل
برای آینه بار غبار پرواز است

دیده را که منتظر دل هم نیست
مژه برهم زدن از نسبت زد ما لم نیست

هیچ روهم ز آغوش نگه می بالد
دیده هر که مژه آورد بهم عالم نیست

عالم سایه ز خورشید معین گردید
گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

موج در آب گهر آئینه همواری ست
دل اگر جمع شود کار تو لب برهم نیست

هیچ دانا نزند تیشه به پای آرام
از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گر جهان ناز به اسباب فزونی دارد
بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب
تا سلیمان نفسی عرصه دهد خاتم نیست

ای جنون داغ شو از کلفت سعی پای من
دامنی داده ام از دست گریبان کم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها بیدل
گرد تا هم نفس باد بود بی رم نیست

از خموشی خانه دل را بنا خواهد شکست
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این طلسم وهم را یک لغزش پا خواهد شکست

ابرو گر شکند سر خورشید صد ابروست
شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست

دریا بالی که نایاب است راه منزلش
میرود گردن از خود تا کجا خواهد شکست

نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

بازم بدل نوید صفای رسیده است
از بتکده آئینه صبحی دمیده است

این صیدگاه کیست که از جوش تشنگان
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است

جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
نقاش دهن تو به ستم کشیده است

غافل مباش از دل یأس انتخاب من / این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی / بی منت قدم به شکستن رسیده است

گل جام خود عبث به شکستن نمی دهد / صاف طرب به شیشهٔ رنگ پریده است

بیدل سحر دم علم شان نیستی است / این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است

تا به حیرت وا اثر گونها قرین گردیده است / سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است

داشتم چون صبح گردی شور تسخیری / از غم کم فرصتی آخرین گردیده است

جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست / حسن اینجا یک نگه آیینه بین گردیده است

این الهای که احرام امیدش بسته / تا به خود جنبی نگاه واپسین گردیده است

فرش هموار است هر که تا می گردد هلال / در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است

همچو موج از همت بند تعلق فارغم / دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است

تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است / نالهٔ بیدل خال رخسار زمین گردیده است

ز دست دل نفس در اضطراب است / گره در رشتهٔ موج از حباب است

روی از خود اگر جنبش کنی باز / زمین تا آسمانت فتح باب است

ز چشم سرمه آلودش که پرسید / زبان اینجا چو مژگان بی جواب است

ندانم کز عرض مدعا چیست / زهستی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز مخموران لب تشنه درد | اثر لب تشنهٔ اشک کباب است

کمال الست اگر قدر دریای هستی | گزند تا دست می‌شوئی سراب است

بیابان طلب هیچ است بیدل | که آنجا آبله جوشش حباب است

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج | که هیچ دل نیست گل عافیت بدامن موج

ز شور جاده شد فارغ بود دل روشن | بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به پیکر تو تشریف آبرو بحری است | شکستگی است لباس برهنه تن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب | بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

در این محیط اقامت مجو ز خسته دلان | شکست خاطر خویش است چین دامن موج

خموش بیدل اگر حسرت آرزو دارد | که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

چون شمع بر آورده‌ام تار نفس موج | همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

وارد لباس سخت در دل گوهر | از صافی دل جامهٔ احرام ببر موج

در بزم تماشای تو از جوشش تحیر | چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

فیض کرم از طینت ممسک نتوان یافت | چون موج بساحل نبرد آب گهر موج

بیتابی ما نفس از گوهر دل بود | دارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج

گرد اثر شام سر زلف بکف آرد | از چاک دل شانه زند فیض سحر موج

تحریک زبان آفت دلهای خموش است
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
دانا ثمر حادثه را سهل نداند
بیدل لب اظهار حیا پیشه خموشی است
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
صورت رفعت غبار خاطر روشن دلیست
سفینه چاکان خاک از موج حسن ملا نیستند
مگر اهل شعر باشند حرف سنج اصحابان
پامالی پیران نباشد بی فروغ آگهی
دانه خشک است قوت رهروان خاک دل
از شبنم چشم ترم بسکه آب خنده صبح
تبسم گل چاک دلم نمک دارد
در دیدن ما درد وحشت کجاست فرصت عیش
بغیر شبنم نمک از بهار عمر نماند

بر کشتی ما ارّه بود جنبش هر موج
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
در چشم تر بحر بود تار نظر موج
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
همچو زخم دل نمکدار در لب خندان صبح
شمع را تیغ است بر سر جنبش دامان صبح
قفس رنگ یک سر بود از کنج بیابان صبح
غیر شبنم نیست بیدل آنچه همراهان صبح
ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح
ملاحتی است نهان در نقاب خنده صبح
نگر شیم نفسی در رکاب خنده صبح
کجاست نقطه جنبد از کتاب خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ — بروز نامچه گل حساب خنده صبح

بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ — جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح

ز بسکه فیض رسا دیده ام بر سوای — ز جیب باز کنم انتخاب خنده صبح

بعیش اگر نفسی میکشی مباش امین — که میکشد ز شبنم گلاب خنده صبح

رسید نشئه پیری تو خفته بیدل — بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح

آن سبکروحان که تن بخاکساری داده اند — خوش نما تر از نگه بر روی خط افتاده اند

در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است — خلق چون لوح مزار از نقش غربت ساده اند

سطر دل ها آن ها را که از خود رفتگان — همچو حیرت بر در آیینه ها افتاده اند

نیست بی پاس نفس دل را ثبات آبرو — سجده با تمکین بود تا موج ها استاده اند

برد بار آن همت چون سایه از افتادگی — زیر بار خار و خس وحشی تحمل داده اند

رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر — خاکساران بر طوق سرکشان آزاده اند

بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هرجا خطیست — اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند

اگر خضر خطست از چشمه حیوان نشان دارد — حقیقت لب چرا چون انگشتان نشان دارد

تماشاییست نگه را تا دهد آیینه حیرت — رخت از حلقه ها یکی الف صد آیینه دارد

نمی پرسد به دوربینی هیچکس ما را — مگر داغت که دستی بر دل آیین ما دارد

درین گلشن شکست ظاهر ما امتحان کن | که صبح رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد
کشی دعوی آزادگی چون سرو و شمشاد | که با هر جا رفصل از بینوایی سایه‌بان دارد
نگه‌سنج بهشت شوق حیرت پیشه‌ام امشب | بهار گلشن آیینه از شبنم زبان دارد
بدفنا باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن | که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد
چه از بی‌آبرو بر خود بنالد بی‌ستون غم | که تیغش از دل فرهاد سنگ فسان دارد
بدریای تجرد رهبر ذات ساحل تسلیم | ز مژگان کشتی نظاره ما بادبان دارد
سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را | چو شمع مردن ندارد شعله ما تا زبان دارد
ز خودگامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد
بسوی داغ خبان ارم که در جولان بی‌تابی | تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی | چو سیماب شکست رنگ گل این کاروان دارد
نگاه از بهار جلوه او دیده بیدل | ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند | بوی این گل از غنچی در طلسم تنگ ماند
سوختیم هیچ جا شانی ز نار و شن نشد | شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
نام ما نقش نگین بال پرواز ما است | ما ز خود رفتیم اگر پایی طلب در سنگ ماند
از حیا موجی سر بر خیده دل از هم گداخت | آب شد آیینه ما حیرتش در چنگ ماند

نیست تکلیف طلب نهای هستی در عدم ❊ از میدان صفت الثنا ز تکیه بی آهنگ ماند

ابر هوا چتر زد و چرخ برین شد ❊ داغی نکبار الم آسوده زمین شد

نظاره به صورت زد و نیرنگ گمان ریخت ❊ اندیشه به معنی نظر کرد و یقین شد

غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید ❊ سرگشته نگاهم ز خود و آئینه بین شد

گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی ❊ یعنی چو بلا الم خم محراب جبین شد

عنقا هم از شهرت خود گشت نشان دل ❊ آخر بی نگاهی من نقش نگین شد

وقت است که بیکسی عشق بگریم ❊ کین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد

از حلقه حیرانی ما هیچ مپرسید ❊ آئینه گمند نگهی بود که چین شد

گر هیچ نباشد طلبش خون شدنی هست ❊ ای آئینه دل شو که نخواهی به ازین شد

این حرص گرد من صدف شکسته اند ❊ عرض کلاه داده و گردن شکسته اند

یارب شکست من به چه افسون شود درست ❊ دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند

ما عاجزان ز کوچه دیگر گذاریم ❊ در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند

سنگی ز تنگ حوصله مینای ما نخورد ❊ ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند

امید یاس شد اظهار ناتوان گردید ❊ ز بس شکست دلم سرمه فغان گردید

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم ❊ شکسته بالی من در قفس نهان گردید

ز خود برآمدگان یکقدم فلک بازاند
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
چو شعله حسرت ما حمله سار عافیت است
قفا بحسرت بسیار ریش پازدن است
چو طفل تنگ مپرس از رسائی طلبم
بروزگار مثل گشت بیزبانی من
آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
جلوه هستی زبس کم فرصتی افسانه است
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم
شگفته از ادای کیسه لبها توضیح است
تا کام بیش نیست ره وادی فنا
بر زندگی است بار گران جانیم هنوز

لفش دو کام گذشت ز خود فغان گردید
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
در آرزو نتوان مرد آنقدر که جان گردید
بهر کجا بر ما ریخت شتابان گردید
چمن هزار گل افشاند تا جران گردید
ز خود گذشتم اگر درس میتوان گردید
خموشی آن همه چون شد که داستان گردید
گر همه مژگان هم آرند دهن میشود
چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
هر کس با شکست ما سر فراز کرد
از شیشه میتوان گره سنگ باز کرد
این سرشته را لفس کشتا لبق دراز کرد
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد

اگر نظاره گل میتوان کرد | بچشم شوق بلبل می توان کرد

اگر این است عیش خاکساری | ز پستی هم تنزل می توان کرد

نظر بر خویش و اگردن محال است | اگر گوئی تغافل می توان کرد

ز بخیه اگر آتش سوزان گله دارد | دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

گو دل که بدانم ز محبت ناله فروش است | گو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

در عالم آسودگی خویش روانم | موج گهر از چیدن دامان گله دارد

اگر گلشن خامشی گل کند | لب غنچه تعلیم بلبل کند

بتدبیر ازین سحر نتوان گذشتن | شکستی است گر موج مائل کند

ز بس لطف و قهرش همه خوش اداست | نگه میکند گر تغافل کند

بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد | برنگ گردباد م حلقهای نقش پا گردد

هوا برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل | نگاه شوخ ما هم کاش بر رویش حیا گردد

عوارض کثرت هستی است وحدت ما را | خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد

ز عالم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی | مبادا اوج جرات گیرد و دست دعا گردد

طواف خاک مجنون عذر گو هکن تا کی | اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد

بگو هستی دو گه تکلیف ما لی نتانی بود | غبار گشتیم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بتابیم نیافت کسی — برنگ لاله بپیدا ردم آنچه خوانی بود

ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس — نفس کشیدن من بیتو سخت جانی بود

علم بهرزه درائی شدم ازین غافل — که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود

خوش آن نشاط که از جذبهٔ دم تیغت — چو رنگ خون ما ابیقدم روانی بود

جهان گذرگه آئینه است و ما نفسم — تو هم در و نفسی باش اگر توانی بود

بهار عمر بصبح دمیده می ماند — نفس بوحشت صید رمیده می ماند

ثبات عیش چه جوئی که چون پر طاوس — جهان بگلشن رنگ پریده می ماند

بآب چشم صدف هست موج بیتابی — شرر بسنگ بدل آرمیده می ماند

قدح بدست چمنستان شوق کیفیت بهار — که گل بچهره ساغر کشیده می ماند

ترا به بزم ادب گلشنی که هست این است — که شوق بسمل و دل ناطپیده می ماند

برای خاطر من آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند

چه سان تابم سر از فرمان تسلیم — که چون ابر و نم از چشم آفریدند

طلسم زندگی الفت بنا است — نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست — برای من همه ماتم آفریدند

جلاجی منت داغ بندگی را — اگر بیشم و گر کم آفریدند

بخت من زلف یار را ماند — وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچی ست — عمر برق شرار را ماند

مژه وا کردنی نمی ازاد — همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقیست — وصل ما انتظار را ماند

تا به بزم از باده ام شور طرب مسطور شد — همچو چینی تار موی کاسه طنبور شد

بسکه شد نظارهٔ الفت بدل یار هر چشم — دیده احباب من خانه زنبور شد

شیشه در موج مقدس نفس از ترک هوا — شعله گرده فارغ گشت عین نور شد

گر شکرانت چنین در دیده ها وا داشت — آب در آئینه همچون شکر خاها سور شد

رنگ منت بر نمی تابد دل اهل صفا — صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد

در شکست دل نهان گردید برق ناله ام — موی جوهر چینی آئینه فغفور شد

آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست — ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت سیر است بیدل حاصل عیش ما — هر که شب خورد خواهد صبح هم مخمور شد

تنم از ضعف باید لشته دیدن رسید — تا هم از گم گشتگیها شنیدن رسید

غنچه سان دانه تنگ شده شاخ گلم — قطره ام خون شد تا بچکیدن رسید

کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست — رنگ افسرده من تا به پریدن رسید

طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر — قامت سرو ز پیری بخمیدن نرسد

بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است — دست این موج بدامان طپیدن نرسد

بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت — اشک تا سر حد بینش بدویدن نرسد

نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان — ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد

جوهر لازم آئینه عریانی نیست — دامن پیرهن فقر بچیدن نرسد

چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل — قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند — گرد یارا چون نفس در راه دلها ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست — بیخودی در دست ما هر جا رنگ صهبا ریختند

ز اعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی — طرح الفت از شکست خاطر ما ریختند

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع — آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

سینه چاکان را داغ سخت جانیها نبود — از شکست رنگ ما همچون گل سر پا ریختند

بیدل از دام شکست دل شکستن سهل نیست — ریزه مینای الفت در ره ما ریختند

تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد — اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

عاقبت گردن کشان را طوق گردن نقش پاست — شعله هم آخر بجرم سرکشیدن داغ شد

غافلم از جنبش اما اینقدر دانم که دوش — برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

همچو طاوس از هوای عالم شوقم مپرس | پر زدم چندانکه در بالم بریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد | آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

تا در آیینهٔ دل راه نفس وا باشد | کلفت هر دو جهان در گره ما باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست | طپش موج باندازهٔ دریا باشد

دل نداریم همان بار کش صد المیم | رنگ سهل است اگر آینه از ما باشد

تیغی وا ماندگیم کرد بمنزل همه دوش | گره رشتهٔ ره آبله پا باشد

جور گردون ناله دلگیر روشن میکند | شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا | ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند

گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوخت | شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند

موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل | رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند

چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار | چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند

بر بیاض دهر منقوش است خط و خال دهر | موی کافوری سواد پیر روشن میکند

هست بیدل خانهٔ فانوس چشمم بی فروغ | هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند

جنون اندیشه بگذار تا دل بر شرر پیچد | بر آتش تار کن چندانکه سودای بسر پیچد

چه امکان است طی گردد بساط مشرب عاشق | چو مژگان هر دو عالم را اگر بر یکدگر پیچد

نگه محو جمال الست تا چشم اندازم / که دل هم آهنگ حسرت گردد و بر خویش می‌پیچد

صدای تیغ او می‌آید از هر موج این دریا / وزین اندیشه جوهر نیست دل تا از سپر پیچید

چمن را جلوه‌ات چون بوی گل بیتاب میسازد / خرامت شاخ گل را موجه سیماب میسازد

ریاضت نشه می‌بخشد دل افسرده ما را / که از انگور رز آخر شراب ناب می‌سازد

دل آواره ما گر کند اظهار بیتابی / فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد

غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم / تبار جاده هر نقش قدم مضراب میسازد

ز موی پیری‌ام گمراهی دل میشود افزون / نمک را دیده غفلت بکام خواب میسازد

نفس را از دل گرمم چه حاصل غیر بیتابی / که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد

چنین کز بهر مو پیچم ترا ذوق آسایش / چو مخمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد

تو صبح ماهی عالم فکر صیادی او بیدل / که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد

چشمم ز هم آغوشی مژگان گله دارد / این ساغر حیرت صفت آبله دارد

بیتابی دل راست ره بحر رهاست / از بانگ جرس قافله ما گله دارد

غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون / چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

افتادگیم راهبر کشور رهاست / مصلح من از لغزش پا راحله دارد

در شکوه بهار است گل آبله من / زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

بیدل چه خیالست کند قطع ره عمر — پای نفس من که ز دل آبله دارد

چه شد که اشک تنگ جگر نمی تابد — بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد

نزاکتی ست در آیینه خانهٔ هستی — که چون حباب بجای نظر نمی تابد

نگار ناز تماشای عجز مستغنی ست — برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد

اشاره میکند از پا نشستن کهسار — که بار ناله دل بر کمر نمی تابد

بسرکشی کف خاک مرا مکن تکلیف — جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل — که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود — صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت — برفتن نگه از نقش پا اثر نبود

ز گفت و گو نبود راحتی نصیب زبان — ز فیض نغمهٔ خود تار را ثمر نبود

بزنگ رنگ روان رهرو تمنا را — بغیر آبله پا گل سفر نبود

نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد — گره برشته ما کمتر از گهر نبود

ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن — ز آب خانهٔ آیینه را خطر نبود

مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران — نی که ناله کند قابل شکر نبود

نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس — کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

نقاب چاک دلم دود آتش سود است | بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
ز محو شوق مجولات نگه بیدل | که چشم آئینه را بهره از نظر نبود

خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند | خانهٔ آئینهٔ دل بر دو کس تنگی کند
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب جستجوست | آشیان بر جای ما چون قفس تنگی کند
بی طپیدنهای دل اهل طلب را غفلت است | کاروان خواب بی صوت جرس تنگی کند
شکوهٔ مردم ز گردون بیدل از کم همتی است | ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند | گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود | چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس رسوائیست | من گهر را صدف از چاک گریبان کردند
این زبان در گرهم نیست بغیر از پرواز | دشتهٔ مشت غباری که پریشان کردند
حسن نیرنگی او را ز که یابیم سراغ | بوی گل آئینه بود که پنهان کردند
سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان | بیم لغزش نهرا آبله سامان کردند

دیدهٔ اخترگان هم آورد بی درکار بود | ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است | سر بسر این پرده نیرنگ مژگان دار بود
دل اینقدر ها شور نالیدن نداشت | ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود

سبحه زهاد را دیدم بدرد آمد دلم / مرکز آن قوم سرگردانی بیکار بود

سرمه غیرت عبث از وضع دهر آشفتم / دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود

تاب پرسش نیست از لبش تار و پود کسوتم / دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

در دلم شعله شود آه و نوا می‌پیچد / دود در ساغر داغم چو صدا می‌پیچد

رشته چاک گریبان نشود دام کسی / این کمندیست که در گردن ما می‌پیچد

تا نفس هست حیات آینه بیتابی ماست / نیست آرام سری را که هوا می‌پیچد

جلوه ها میدمد از شاخ غزالان خیال / گردبادی که بدست دل ما می‌پیچد

چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان / همچو نی صد گره اینجا بصدا می‌پیچد

حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل / بوی گل مرغ مرا رشته بپا می‌پیچد

ناله من صفت شور قیامت دارد / که بساط دو جهان از صدا می‌پیچد

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را / سرو از بی ثمری ها بهوا می‌پیچد

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود / قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود

گرد هستی مانع پرواز عالی همت است / از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

در خموشی بس حلاوتهای از لی کن قیاس / چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

باد گیر از سر برون ورنه مانند حباب / عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود

سجده جبین تمکین دلان آیینه تا محرمی است

تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن است

کی رود از سعی بی پی تشنه را شبنم ز دست

بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی است

در محبت نیز رنگ درد دارد عجب ما

ترک تمکین است بیدل خواری اهل نظر

دل مجنون را سوختن خط جبین باشد

صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد

بی قلم چه امن برزند شوخی که در دستش

ز جیب زخم دل وامیکند شور جنون من

محبت محو میسازد ز دل نقش تعلق ها

ندارم نشهٔ در سر بجز سرگشتگی بیدل

در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد

زین گلستان که گلش رنگ نبست ندارد

منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما

سیل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود

قامتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود

آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود

سایه از رنگ از فروغ مهر سیه تر میشود

هر کسی را شمع غربت روشن از زر میشود

سنگ را از بیقراری خاک بر سر میشود

ز پیچ و تاب آتش داغ از نقش نگین بسته باشد

نگشت طالع من جا صلی روی نگین بسته باشد

بجای جوهر شمشیر چین آستین بسته باشد

برای نام بال شهرت از نقش نگین بسته باشد

به بلبل شعله کی بر چهره خاشاک چین بسته باشد

چو گرداب دو ابرو تا خط ساغر همین بسته باشد

از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد

شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد

غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم

در حیرت چو گوهر نتوان چشم گشودن

هر گه مژه برهم رسد اینجا نه خرابست

در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

گذشت فلک با تو مقابل دل ما را

آخر ز خودم برد براه تو نشستن

دل کشته یکتایی حسن است وگرنه

در هوای او دل هر ذره حبابی میشود

تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش نیست

شوق میبالد که تا شوخی اظهار نیست

رحمت جاوید در ضبط عنان آرزوست

عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را

بسکه گرمیهای صحبت در کمین خجلت است

اوج معنیها از که برتر از بلند گفتگوست

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند

آخر شنیدن چه مدار است به بینید

امروز که گوهر کنار است به بینید

تا فرصت نظاره بهار است به بینید

مانند شرر شوخی برق نظری بود

فریاد که آئینه بدست دگری بود

آسودگی شعله غبار سفری بود

در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

ناله هم در یاد او سرو روانی میشود

ذره ما گرد و از خود جهانی میشود

مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

باد هم گرمی برد تخت روانی میشود

آتش این کاروان هم کاروانی میشود

هر که از خود می برآید نردبانی میشود

از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند

چو شمع که خاکسترش آئینه داغ است / من سوختم و چشم سیاهی بنگین ماند

گر گوش بود شهرت طلبیهاست / خمیازه جنگی که ز شاهان به نگین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم / یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند / دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند

نشئه در پرواز می آید ببال موج می / ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند

عمر آخر میکشد از قامت پیری وبال / نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا / آخر بخشم محبت ریشه پیدا میکند

نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل / نشئه در واز شکست این شیشه پیدا میکند

عرصه آفاق جای جلوه یک ناله نیست / نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تامل در گلستان جهان / بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو موج بحر ندارد جبین شان / قومی که از گداز دل خود وضو کنند

آئینه ست کاه خطر رنگ اهل شرم / بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند

لب تشنه هوای ترا می سزد اگر / چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

مضمون تازه بی لفظ انتخاب نیست / هر جا دلی بود که ز زلف او کنند

غرور سرکشیها ایجاد نشو و نما باشد
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید

کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
بسنگ کوه روز بهر فلاخن بر نمی آید

نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
گره از دیده حیران سوزن بر نمی آید

شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
که گوهر از صدف با جز شکستن بر نمی آید

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
لبشوخیهای نازت بزم خونی سنگ میگردد

نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
نوا از پا نیفتد گر نی با چنگ میگردد

چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد

سر طوبا ز بیتابی همه مهر حفا دارد
برنگ شاخ گل آهم سرا پا دستها دارد

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

ز عالم نگذری بسته گیرهای آزاد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد

قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
بل از بهر وداع محمل پشت خود دو تا دارد

ز حال گوشه گیر فقرا ای منعم مشو غافل
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد

برنگ غنچه بی شهرت نباشد گردش عالم
شکست رنگ من چون خنده مینا صدا دارد

ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
که خاک از بهر خوردن همچون آتش اشتها دارد

شکسته مستی بدور نرگست بیتاب میگردد — زخط سرمه گرد چشم حبیب خواب میگردد

طپیدن میگذارد لنگر آسایش دل را — زموج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل — مژه بر چشم برهم بسته فرش خواب میگردد

باشکی میتوان افروخت بزم عشرت دل را — در این گلشن چو شبنم گل کنم مهتاب میگردد

هجوم ضعف باشد سجده ما ناتوانان را — شکست رنگ هر برگ گل مهتاب میگردد

زبیتابی چراغ خانه دل کرده ام روشن — تجلی فرش این آینه از سیماب میگردد

بود در انفعال هر ذره گردی نشئه تمکین — هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دست راه چشم دریا میکند بیدل — که از موج سرشکم نقش پا گرداب میگردد

سحر آه گلستان نکهت و بلبل فغان دارد — به نیرنگی جهانی قاصد حسرت نهان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی برنمی بندد — گر استغنا نگیرد دست تمکین امتحان دارد

تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود — طپشهایی که دارد دیگر گوهر همان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی — براحت گر نه پیچد از زمین هم آسمان دارد

اگر خاکستر پروازم و گر شعله جولانم — هوای او زمن صد رنگ تعمیر عیان دارد

زبان افشانی برق شرر آواز می آید — که اینجا گر همه سنگست دهن میان دارد

شکسته در بزم طرب قانون حیرت ساز بود — اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام

دوری حیلت طلسم اعتبارستی شکست

عشق بی پروا داغ امتحانها نداشت

هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم

شب که دل از یأس مطلب باده در جام کرد

عشرت ما چون نگه از بس بهم پیرا است

بسکه در بند جسم از ناتوانی مانده ام

شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب

در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار

دل بیاد مستی چشم حباب آلوده

صبر و صبح و شام میکند گاهی غافلان

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود

کس نیاید محرم راز نفس در دیدنم

یاد آن محمل طراز بیابی کرد بیخود

طفل اشکم چون شرر در سنگ الفت باز بود

یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود

ورنه این بحر یکه می بینی غرور ناز بود

ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

با خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود

یک جهان حسرت بطوفان داد آه شام کرد

سایهٔ مژگان توانم صبح ابرام کرد

رنگ ما بشکست عشق و خراج دام کرد

سوختن عریانیم را جامه احرام کرد

خاک ما را بی طواف دیده ایام کرد

آب گردید از حیا خشید انگه در جام کرد

تا نفس باقیست نتوان صبح با آرام کرد

حسرتم رنگی بگرداند عنان ناله بود

ورنه این سنگ خموش از دو دهان ناله بود

گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آستان ناله بود

درد عشق از بی نیاری فال معراجی نزد
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

صبح تعیش تا بباغ جلوه عریان میشود
خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود

غنچه سان از برگ عیش اینچنین بی بهره ام
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

زندگانی از نفس سررشته آشفتگی است
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود

جلوه ات اهل چمن را گر دهد پرواز شوق
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود

پای تا سر عاجزی آئینه نازک دلیست
خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود

کینه بیجا بدر رواج از سرد مهری های دهر
آبروی آتش افزون از زمستان میشود

معنی دل از حجابی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود

سیم و زر پیرایهٔ زینت با حرص اندوز را
خار وحشت در دیده گرداب مژگان میشود

حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
زلف در دور بهار خط مگس ران میشود

مست جام مشربم بیدل که از موج میش
جادهٔ صحرای یکرنگی نمایان میشود

طبع خاموشان بشور شرم روشن میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود

پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
نام در نقش نگین ها چین دامن میشود

نیست جز فکر امل دل را حظ آوارگی — این گهر را تار موج خود فلاخن میشود

در سواد فقر گیرد شعله ادراک نور — چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود

همچنین گر عقده دل میفزاید در دل — رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود

بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر — بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود

بر سر آمد مدت عمر از تگ و پوی نفس — رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود

نیک و بد در عالم توحید اعضای هم اند — سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود

انقلاب عالم است از فکر یکسان صلح — از فساد خون خلل در کشور تن میشود

از لب خندان بچشم جام خون میگردد آب — خنده چون شرسار شد هم رنگ شیون میشود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست — فقر در غربت چراغ زیر دامان میشود

طره از هر دل سیهتان گر شکست دانه — رشته تسبیح زنار برهمن می شود

شد ز بامش از حیا کوته که موج سحر را — بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح و شبنم است — بیدل آخر حاصل از هر شیر و روغن میشود

عاقبت در حلقه زلف تو دل جا میکند — عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند

بسکه تیر غمزه ات در سینه مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا میکند

بسکه هر عضو من از شوق جنون بالیده است — وسعت دامان داغم کار صحرا میکند

دیده ها را خمار نشهٔ رفتار او
ساغر خمیازه چون نقش پا میکند

دامن همت تا بسامانی نمی آید بدست
باده خونها میخورد تا لغزش پیدا میکند

خاکساران تا تجلی دارند پس آبرو
سایه را از عاجزی هم کیش پا میکند

غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
عقده دل از ناخن آشفتگی وا میکند

در زبان خویش گم شد هر که خواهد نفع خلق
مومیای هم شکست خویش پیدا میکند

نیست موجودی که نبود سرخط گرداب عجز
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند

در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاجزیها کرد بر ما سجده قاتل بلند
میشود دست کرم با ناله سایل بلند

کی شود آیینه داغ دلم جوهر فروش
دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

نیز نم از شوق پرواز فنا بال نفس
بحر بست از موج وار دنجا ساحل بلند

خاک هم از کشتگانت سر بگردون سوده است
خوش غباری گشته از تپهای بسمل بلند

چین ابروی تو هرجا قصد خونریزی کند
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند

دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند

نیست جز محرومی نشو و نما حرز امان
خوشه شان گردن مکن زین کشت بیحاصل بلند

سد راه تست آخر گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون گرد بدقاری گل بلند

الفت افسرده را پرواز اوج شعله کرد | نشأه می کی بود چون فطرت بیدل بلند

عرض هستی رنگ بر آئینه دل میشود | تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها دل | تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

قوت پرواز در آسایش بال و پرست | هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود

در پناه دل توان رست از کمند اضطراب | بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه با حیرت نصیبان وارث بنیادیم | میرسد بر ما تپیدن هر که بسمل میشود

گرد سوز آه مجنون بر رخ لیلی نقاب | شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود

مژده بیدل که هست از تغافلهای ناز | آرزو تا خون نگردد دل میشود

عشق هر جا ادب آموز تپیدن باشد | خون بسمل بعرق شرم چکیدن باشد

رفته ام از خود بهمت کس آسوده کم | حیرت آئینه را کاوش تپیدن باشد

بیکرم تا لی صورتکده نومیدیست | بی رخت هرچه کشم نالکشیدن باشد

شوق مفت است که در راه کمی پویم | منزل مقصد ما گر برسیدن باشد

هستک خانه گره دیده حیران خودیم | تا ضعیف که براه تو دویدن باشد

گر جبین شسته ام ز شرم بیگناهی میرود | همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست | موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

بیحالت جز هلاک خود ندارم نظر
مرگ می بیند حباب از چشم ماهی میرود

نیست صابون بلند بهای دل عجز گدا
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

چاره دشوارست در تسخیر حسن بیتابگان
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود

میشود سرسبز گلزار با بال خزان
خوش دلیها در غبار رنگ کاهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

اهل سودا را ز روز تیره بختی چاره نیست
داغ ناروشن شود زیر سیاهی میرود

سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملیم
تا لب آیم زبان از عذرخواهی میرود

اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزوست
بر هوا چون گردباد او رنگ شاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ از طواف رنگ گل
خون من باد منت خواهی نخواهی میرود

سرخوش پیمانه ناز محیط جلوه ایم
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود

چون کنم وصف خطش بیدل که بی حرف عجیب
بر زبان خامه صنع الهی میرود

گر غبار چشم تر بر روی عمان بشکند
بحر را هر موج رنگ چین بدامان بشکند

راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
گر شکست شیشه رنگ می بر ستان بشکند

زلف از اندیشه تسخیر دل در هم شکست
خاطر آسوده از فکر پریشان بشکند

از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
چون خورد زخمی که بر روی نمایان بشکند

همین گرد باد دست درشت امکان
که از خاکساری گل چیده باشد

بود گر به دردیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب گردیده باشد

که جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
وهم هستی از سپند آتش سودا کند

در بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

غیرت من جا تهی گیر از شکست عالم است
هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند

قیمت صلحش ندارد دستگاه کاینات
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

به طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست
در دل دریا گهر گرداب ماهی وا کند

گر شوق بر هست قدمی بیش بر آرد
چون آبله بالیدنم از خویش بر آرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
تنها نیم از هر دو جهان بیش بر آرد

امروز در بسته بروی همه باز است
آیینه مگر حاجت درویش بر آرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگی هست اگر بیش بر آرد

نومیدی سودازدگان نیز دعا نیست
امید که آن تو خط از ریش بر آرد

گلشن عیش چو خونم نیست آسان شگفت
خون خورد صد شعله تا داغی لبابان شگفت

بیدلا سعی رهست اندیش شکست رنگ نیست
گل به رنگ صبح با دهن افشان شگفت

شکنای سعی صدهوم امکان کجاست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان شگفت

اشک مژگان پرورم از حسرتم غافل مباش
ناله آلوده است آن گل کز نیستان بشگفد

میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یکمژه چشمی که بر روی عزیزان بشگفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
رنگم آغوشی گشاد تا این گلستان بشگفد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد

در بهار بالی که ما را سر بکوشش داده اند
جاده ام از خویش رفت و وقف بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
بی جنون مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
مفت آن خوبی که خاکستر شد اما دل نشد

عاقبت گر هست نفس پرده وا ماندگیست
حیف پروازی که آگاه از بسمل نشد

غوص زین قلزم گوهر خیالی گل نکرد
عالمی صندل است اما کسی بیدل نشد

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جا دارد
غبار راه جولان تو با من کارها دارد

اگر موجیم با بحریم اگر آبیم با گوهر
دوئی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

سبکم نیست گر برهم زنی ساز تعلق را
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار در کوشش
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد

بهر رنگ سایه ام حیرت نمای چشم مغروران
هر آنکس می ببیند نگاهی زیر پا دارد

حقیقت آگهش بهر رنگ پر ساز است مضرابی
تو ناخن ساز کن تا زخم ما بینی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد

بدل هوس اگر سر منزل راحت طلب داری

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم

بطوفان هر گره چه میگیریم ز منزل نیستیم غافل

ابن سیدست و پای کعبت دستگیر من

مرا این آمد و در عالم پرواز بس باشد

چنان در دم نگاه حیرت از پرواز محرومیم

طپیدن مجبور باده بگذارد دل ما را

عماری کن به باغ حیرتی دیوانه دل ما را

ز غفلت حسن صد طول امل بر هیچ می نازد

بر دار عقده سرگشتگی کوی نشاط اسا

ضعیفان دستگیر سر فرازان میشود آخر

نگیرد دل بجز از دست تیغ دامن قاتل

ز دام دل هائی نیست حیرت بیشه ارسید

صفیران حقیقت که هر لب خموشند

ز اوراق کتاب رنگ گل جز روی نه بر دارد

نفس با خانه آیینه انجام سفر دارد

چراغ خانه آیینه ام برق دگر دارد

ز جاده چشم نقش پای ما نظر دارد

نگه همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد

که از هر چاک در خمیازه شوقم قفس باشد

که چون مرغ نگاهم سایه مژگان قفس باشد

همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد

بنای خانه آیینه یک دیوار بس باشد

بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد

که چون اشکی نه پیدا از دویدن نفس باشد

کسوف آفتاب آیینه زنگ نفس باشد

مراد دنیا هراه زخم رنگ خون عسس باشد

بر جوهر از آیینه دیوار قفس باشد

برنگ چشمه آیینه فارغ از جوششند

نبید چون صدف از شور این محیط آگاه / ز بسکه بیهوشی کسانیکه سلسله در گوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی / بدام سایهٔ جهات دوش به دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم / برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع / که عکس آینه با یکدگر نمی جوشند

درین محیط چو گرداب بیخودان عدم / ز گردش سر بیمغز خود قدح نوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو / که خاکساری و آزادگی بهم آغوشند

مقیدان تو از لذت گرفتاری / ز چشم خویش چو نظاره دام بردوشند

بصد زبان اداسنج خیل مژگانها / بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

درون کسوت پیری لعبتی گوش کنه خلق / چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

ز شوخی خط حسن پریرخان دریاب / که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند

کجا رسیم بپای خرام او بیدل / که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند / دانه در جنبش آمد حاصلی آراستند

ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فنا / عرصه امکان ز رقص بسملی آراستند

دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا / غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند

صد بنا با خار و خس صرف یک آتشخانه اند / محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

صفا کیشان بهار از نشه طار رنگ دانند / سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید

دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمیباشد / که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

بحیرت رفته ام از سیر نیرنگش چه میپرسی / نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

بیاد تیغ برق افروز مستی موج می باشد / خدنگ دلنشین نغمه را قندیل می باشد

بدل عمری از خیال جلوه ات نقشی نمی بایم / بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد

ز شور عجز با گردن کشان لرزه میگیرد / هجوم خار و خس از بهر آتش فصل دی باشد

به بزم عیش خاموشی دهان هرزه گفتار را / سراپا انفعال از دل چه حشمت بر زمی باشد

نوار عشرتی تا درد نبود مطرب بزم / که در گوشم شکست استخوان آوازنی باشد

بود فکر اهل شیرازه سخنی کتاب دل / مدار استخوانهای دریدن آرزوی نی باشد

ناله کز سینه ام پا میکشد / دامن دل را بصحرا میکشد

عشق خونخوار از دم تیغ فنا / دست احسان بر سر ما میکشد

همچو رنگم از شکستن ناگزیر / هر کسی از درد دلها میکشد

اهل غفلت میرمند از آگهی / سایه از خورشید خود را میکشد

از خسیسان عاجزاند اهل کمال / صد شکست از موج دریا میکشد

اهل تمکین را ادب جز دوش نیست / کوه از دامن کجا پا میکشد

تا خرد باقی ست صحرای جنون
دهن باز الاکیش یا میکشد

عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
خانه خشک از شعله بالا میکشد

هفت زر میکند دل از سیاه
آخر این صفرا به سودا میکشد

بارها بیدل بدوش عاجز نیست
سایه افتادگی ها میکشد

نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود

ز تیره بختی خود مسبل در نظر دارد
سجاک باتو هر دیده که وا نشود

علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود

سخا موشی ست جهان عهد تا که شکسته
صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود

جهان بفقر زدم لعل آزادم
که چو سر تو ما نقش بوریا نشود

بچشم حرص ست آنقدر گمان دارم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود

عسم بدام محبت که از خم زلفت
دل شکسته من چون شکن جدا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود

براه راستی از پای خود چو تیر نگاه
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آینه بجز بجودی چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود

بغیر سرکشی از بلبلان مجو بیدل
که نقل این چمن از بی بری دو تا نشود

نو بهار است و جهان سیر چمن‌ها دارد
عالم از سبزه دو پیمانه که بر ما تنگ است
سایه گم شده محو قدم خورشید است
مقصد ناله دل از من بیهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
میله هر سبزی این مزرع از عالم نبات
از حجاب چه بر خطت رگ گل در چمن
رنگ‌ها بر روی آتش بست امکان ثبات
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط حواس
حاصل گرد جهان گشتن گل بیجا ملکی است
از گل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ است
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
موج از بساط قیمت باشد هم آغوش حباب

وضع دیوانه سر تماشا دارد
گره ما گره شد دامن صحرا دارد
هر که از خویش رود در چمنش جا دارد
شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تیر پریشان میشود
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
چرخ را از صبح منظر سر پریشان میشود
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
ساغر چشم تحیر شوخی از آواز بند
لاف سکوت میزنی بال و پر پرواز بند
تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
بود بسمل را طپیدن بر پرواز بند

عاقبت بینی نظر پوشیده است از عیب خلق
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
بی نیاز بهار اسباب تعلق رستن است
نیست غیر از خاکساری پرده از راز عشق
وصل حق بیدل نظر بستن است از ما سوی
همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود
حاصل بحر از جهان یکدل بدست آورد نیست
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
از هجوم تیره روزیها سیه مستیم ما
شعله آهست سامان فروغ داغ دل
شورش عاشق تقاضای حسن را دارد بیان
هرکسی را در مقام خویش رنگ بخشی است
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام

آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
عقد دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند
از سر خود هرچه وا کردی بدوش ناز بند
گر توانی مشت خاکی شوخی نگاه ز بند
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شهباز بند
هر خس و خارش بموج مدعا رهبر بود
مقصد غواص این ته بحر یک گوهر بود
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
طالع برگشته ما را گردش ساغر بود
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هر که هست از همدم نا جنس می بیند الم — رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود

رونق پیری است بیدل از جوانی مژده کن — نیست دامان غنچه جز خار چو گل اخگر بود

همتی گر هست پشت پا براین دنیا زنند — همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند

خانه پردازی بی آرام چشم غفلت است — این غبار وهم را در دامن صحرا زنند

شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم — چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند

جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل — خنده چون باده باید از لب مینا زنند

تا بکی چون شعله از جولی علم افراشتن — سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند

بیقراریها چو اشک از دیده ما افتاده است — حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند

میتوان فرهاد شد کز بیستون نتوان شدن — تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند

معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند

جود وابرو که بهم لازمه یکدگراند — تیغ ابرو رحم مرا مصرعه تضمین آمد

هرکسی در خور خود نشئه رحمت دارد — خواب پا را ز گل آبله بالین آمد

درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم — جاده در دامن صحرای جنون چین آمد

چه خیالست که از خواب گران برخیزد — چون گهر هر که سرش بالش سنگین آمد

تلخکامی ست زاد راک صدا حاصل کو — بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

بسکه بی روی تو دارم زگلستان وحشت / بر سرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد

در تنم همچو شمع صفت حرف بانی میسوخت / خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد

بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشید / سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند / پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی / خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند

گرد جولانم برون از عرصهٔ افسردگی است / نالهٔ شوقم چه شد گر بی سوارم کرده اند

تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد / بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده اند

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود / در شکست این شیشه ها جوش مبارکباد بود

روزگاری شد که در تعمیر هیچ افتاده ایم / چشم ما تا دشت خوابی عالمی آباد بود

عمر بردارم ز شرم دل با فشردن گذشت / این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

شب که در بزمت صلای سوختن میداد عشق / نالهٔ شوق سپندم هرچه بادا باد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد / باد ایامی که مویم بر تنم فریاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی با ستغنا زدیم / ورنه دل مستغنی و عالم شراب آباد بود

از خیال جلوهٔ غیر تو ما بستیم نظر / همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر

در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل / از شکست رنگ دارم جبین دامن در نظر

باتن آسانی بهبر دارند ارباب کرم — بر زمین از سایه انجا تو شب میبرد مهر

سعی امکان نزا بر تیغ کین ظالم دست نیست — در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر

آبله از بید ستمگاهی سید بد نمکین باد — ملشو آخر سبک از خشک گشتن خوبتر

عوض تیغ کینه باشد گفتگوی ظالمان — می شمارد عقدهای سنگ پرواز شرر

انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست — عاقبت از داغ تیغ شعله انداز سپهر

بصفحه چون ز حدیث جنون کنم تحریر — ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر

سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز — ز سایه پیرهن خاک را ست بست تعمیر

مسیحا اثر بینش است غزنها — ز چشم خویش بود دام وحشت نخجیر

کمند کردن عمر است پیچ و تاب نفس — بپای شعله نهد خار وحش زنجیر

ستم بخویش کند ظالم حشم بنیاد — که زیست یکسر پیکان همیشه در دل سر

فکنده ام برخ از موج اشک دام فریب — مگر کنم قفسی مرغ رنگ را تسخیر

چنان ضعیف مراحم که مانده ام محروم — ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر

فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع — بس است آبله فانوس خانه زنجیر

حذر ز زمزمه خنده لب یا بیدل — که اخگر است منقار ما چو آتش گیر

خاک ما نامها بجاست یار — میشود ولی بخط غبار

دل گرفتار رشتهٔ املست
مهره از دست کی گذارد مار

چون نگین بهر سجدهٔ نامست
بسته‌ایم از خط جبین زنار

طایر گلشن قناعت را
میشود دانه بستن منقار

کیسه خیرست طبعهای درشت
سنگ باشد زمین بچشم شرار

استقامت مجو ز قامت خم
نیست در خانهٔ کمان دیوار

سرکشی سنگ راه آزادیست
کوه و صحراست گر شود هموار

سر اهل غرور شمع صفت
از رگ گردنست بر سر دار

منعم و آگهی چه امکانست
مخمل از خواب کی شود بیدار

سر جوهرشناس ریشهٔ اصل
دانهٔ مهر نیست بر سر طومار

چون قلم عندلیب معنی را
بال پرواز بس بود منقار

انفعالست در ترش رویی
سرکه تند اشک آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل
صبح را نیست در نفس تکرار

بیدل از حیرت رخش بچمن
برگ گل ماند نشست بر دیوار

در گلستانیکه سرو او نباشد جلوه گر
شاخ گل شمشیر خون آلوده می آمد در نظر

در محیط حسرت شوق تو با دارد وطن
پیکرم سرتاقدم شکیست چون چشم گهر

نرم روئی غوطه در موج حلاوت خورده است ‌ ‌ چرب و نرمیها زبان بسته گیرد از گهر

در خیال لبت ابرو ریتو براوج سپهر ‌ ‌ میشود لبید ماه نو بسم اللهی بکسر زرز

آه را رحم تماشا میکند وحشی خرام ‌ ‌ بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر مو اهل بینش را نمیباشد نفاق ‌ ‌ رشته شیرازه لغت بود تار نظر

جا نگدازان تو از نور تماشا زنده اند ‌ ‌ شمع را با نفس باشد همان تار نظر

بیدل از سیر بهار حسن عالم شور او ‌ ‌ چشم ما از مردمک دارد گل داغی بسیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور ‌ ‌ که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور

ز اهل حال مجو گرمی حقیقت حال ‌ ‌ که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور

توان مشاهده کرد از فتیله سازی صبح ‌ ‌ که بحر رست ز گرداب در جگر ناسور

بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی ‌ ‌ سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور

بفکر لعل نوشیراه میتوان بستن ‌ ‌ چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور

بهرزه دامن حرف خطا مکش بیدل ‌ ‌ که مشت بار زبان وشته در سنین شعور

گر شوق پرستی زلفش آئینه برگیر ‌ ‌ هر چند رشته قطع شود تار سر گیر

تا کی چو گهر در گره قطره فشردن ‌ ‌ طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر

رنگ دو جهان ریخته انداز طپش دل ‌ ‌ بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد / ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر

خودداری و اندیشهٔ دیدار محال است / دل را ز تپش آب کن و آئینه بر گیر

بیدل که تو بینی همان خاک نشین است / گوهر سر موییم ره صحرای دگر گیر

پروانهٔ دیدار نفس سوختگان اند / من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر

بیدل ره عشق ز منزل اثری نیست / تا آبله گر برسی مفت سفر گیر

هستی با در طلسم درد باشد جلوه گر / گرد با خیزد چو صبح از دامن خاک جگر

فکر جمعیت در این گلشن گل بی حاصلی است / غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر

رنگ عیش انجمن از برگ گل دارد نقاب / طایر پرواز نتوان یافت جز در بال پر

صاف دلها از وطن آواره دارد عیبها / موج آب خویش باشد چین دامان گهر

دام مرغان نظر نیست غیر از آشیان / مشکل است از دیده آئینه بر دارد نظر

دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل / یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر

منزل سرگشتگان را راه عجز افتادگی است / بس بود تا خاک بیدل اشک را حد سفر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر / بموج چشمهٔ خورشید می زنم ساغر

بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من / نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر

ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم / چو اخگرم عرق چهره است خاکستر

چولاله زیب دل ماست لفظ سودا / حباب داغ بود در محیط خون جگر

بود بمردم آگاه وزن دشوار / زرشته سست نفس خشک در دل گوهر

مناز بر هنرای سادل که آئینه هم / زدست جوهر خود خاک میکند بر سر

نپیچ تاب نفس اعتبار شور دل ست / فتیله آئینه داغ را بود جوهر

بطبع خشک هوا جان سخن مؤثر نیست / ز آب لطف نگردد دماغ کاغذ تر

عبیر در سخن بهره طبع فروش / ز باده نشه محال ست قسمت ساغر

سبکروان فنا با نفس نه پردازند / زدود ریشه ندارند دانهای شرر

دوات خشک کند خامه را چو خود بیکار / زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

خروش اهل بصر در لباس خاموشی ست / صدای کاسه چشم است تارهای نظر

نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست / که چوب بسته بود ایمن از جفای تبر

ز سلک نظم بس است آبروی ما بیدل / که رشته گهر ماست از خط مسطر

پوچ است در سر فلک نیدار مغز / چون شیشه زین کدو مطلب نهار مغز

سختی کشند جب پرستاران روزگار / از رحم سنگ خاره ندارد چنار مغز

از بسکه دیده در ره تیزت نهاده است / چو استخوان سفید شد از انتظار مغز

بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست / دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز

کلفت بود طراوت کار جفاکشان / در استخوان کوچه نسیمست اعتبار مغز

منعم ز روی مملکت و جاه تازه روست / از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز

بالیدگی بجامه محالست نال را / در استخوان خشک بود تار تار مغز

چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه / بادام تلخ را نبود اعتبار مغز

در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت / مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم جو / از استخوان همیشه بود در حصار مغز

از بس بفکر آرزوی سوختن گداخت / شد استخوان پیکر من شمع وار مغز

بیدل ز بسکه خشک مزاجیم همچو نی / از استخوان ما نشود آشکار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز / چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

زندگی وصل است اما کو نگاه امتیاز / چون نفس صیدم قفس آگاست و می نازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جانباختن / منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم / ای نفس صفحه‌ای که من آئینه پردازم هنوز

یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم / چون نگه در سرمه هم بیبال آوازم هنوز

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس / بیستون یکناله میگردد ز فریادم مپرس

مشت خاکم عشق ناوک‌بسته صیدم کرده است / ای حیا آهم مکن از رنگ صیادم مپرس

کرده ام یک سحر سیر گلشن آباد جنون
ناامیدانم دگر از سرو شمشاد مپرس

کس در این محفل نه ماندم چراغ کشته نیست
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

زندگانی نیش آزار است و بس
غنچه دل الفت خار است و بس

اختلاط خلق منود بی گزند
بزم صحبت حلقه مار است و بس

در تحیر لذت نظاره نیست
دیده آئینه بیدار است و بس

از شکست دل گذشتن سهل نیست
کین بیابان نیشتر زار است و بس

اهل نخوت را تکبر مسکنت شد
شعله را گردنکشی دار است و بس

سبحه سرتا پا بجز زنار نیست
این گره تا وا شود مار است و بس

سروران را از پریشانی چه باک
طره بیدل زیب دستار است و بس

گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
توان فکند ز سر چون حباب بار نفس

زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
چو نبض بسته زده مشکل بود قرار نفس

حباب اهل تماشا بنور بینایی است
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس

ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
بطبع آئینه گویی بود غبار نفس

مدار سرکشان زندگی بود نخوت
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس

ز موج بحر محالست لاف خودداری
بخویش نیست دمی مانده اختیار نفس

مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی / که شمع طور نباشد برهگذار نفس

شب فراق درآمده نارسائی عمر / ز موج اشک روان میکشم کنار نفس

بشمع صبح نظر کن که خنده یاد دارد / خزان عمر برنگینی بهار نفس

بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست / متاب رشته طول امل بتار نفس

اشارتیست باهل فنا ز چشم حباب / که دیده وا نشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام / سخن ز فیض تامل شود شکار نفس

ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل / فتاده ام بسر راه انتظار نفس

بهار عمر ندارد گل دگر بیدل / ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس / کاروان موج دارد در شکست خود جرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست / هر کسی را چون گهر در آب می پیچد نفس

رشته داران امل بر هیچ صورت نیستند / عنکبوتان را بود بال هما بال مگس

ناله از تغییر حالم سر به بیتابی کشید / طایر ما را شکست رنگ شد چاک قفس

کثرت جوهر غبار عکس نیست آئینه را / آب میگردد مکدر چون شد هجوم خار و خس

می پرهیم از هرزه گردی در حریم دل پناه / تا نه آئینه باشد جای آرام قفس

غفلت نادانی ما چیده غفلی سست / از برای خوابت سایه میباید نفس

خاکساران میرسند آخر بدوش کاروان — بحر ساحل نیست موج بحر را فریادرس

در بیابانیکه ما بار خموشی بسته ایم — چون نگاه چشم بر می خیزد آواز جرس

ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک مرگ — بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس

وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا — بی فغانی نیست چون بر سنگ آید پای کس

دستگاه شعله دون تابع شور و شرر است — خالی از پرواز دشوار است پرواز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن سر زیر آب — چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش — توان شنید صدائی ز دام جستن خویش

دران محیط که از گرد عجز ساحل است — مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش

قرار اهل طلب بیقراری دگر است — برون ز خویش برد شعله را گسستن خویش

چو غنچه زمزمه بردار فکر پردازیم — لب خموش بود بال بار بستن خویش

نفس بدور خموشی گذشت بار صدا — ز دام ناله دهد تار از گسستن خویش

کمند صید هوس است گوشه گیریها — نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عیش تا بیدل — که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش

هر برگی باشد جلوه فرما پیکر تیغش — بجنبش زخم دلها سر به گرد دو جوهر تیغش

چو مصرعه که هر حرفش کشد تا معنی رنگین — بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته بپایش / گرفتارست خون من بدام جوهر تیغش

چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه اسپیل / بود هر قطره خونم حمایل در بر تیغش

تا دهد عرض قریب نگه از پیکر خویش / چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش

دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش / مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش

ذره سان هستی ما در گره باد فناست / عجز پرواز نداریم بپشت پر خویش

تا توانند چو گل از وسعت ما کام گرفت / به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش

سایل از حادثه آب رخ خود میریزد / بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

سوی تیری گل پاس آتش گلزار نیات / شعله را صبح علم نیست چو خاکستر خویش

سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند / صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش

هرچه خواهی همه در خانه خودی یابی / همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش

پست فطرت نشود صدرنشین اعزاز / کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش

گره دام شد آخر گل آزاد گیمم / عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش

شعله را منصب جاه است ندرت پیدا / چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

حبابجوی که میدارم هوای تیر مژگانش / بود چو شبنم گل لشین بر زخم سکالش

بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد / ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش

دل عاشق ز رسوای طراوت میکند حاصل
که تخت شیر باشد دانهٔ ز چاک گریبانش

گل نظاره است صحرا چید مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

ز بزم جلوه ات چشمی که نور معنی دارد
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش

جنون گردید مارا رهنمای کعبه سوی
که از دلهای بیتابیت بود رنگ بیابانش

بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل
شکست خامه عمرم از شرر گردید افشانش

نفس در سینه ام سر بسته دانشهای بیتابیست
که غیر از عقدهٔ دل نیست بجز خون آلوده پیکانش

در این گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش

چه لا دست کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نقش سر مسکند کارش

ز جلوهٔ تو جهان کاروان آئینه است
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش

ز نالهٔ بلبلم آسوده ست می ترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

بآسمان مژه من فرو نمی آید
بلند ساخته ست حیرت دیوارش

ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
شنیده ام که بی پرده ست دیدارش

خط مشکین شد حجاب غنچه جان پرورش
شد نهان در پرده گرد تلخی گوهرش

گر ز شوخی بر بساط آئینه جولان کنی
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش

نیست چین بر جبههٔ من در عبادت نگاه شوق
سجده ام چیده ست از بهر تعظیم خویش

تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست — مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش

هر کرا از نغمهٔ ساز خموشی آگهی ست — بی نوای لب بود در بزم دل خنیاگرش

تیغ خونخوار ست بیدل جاده دشت جنون — کز نشان پای من پیداست نقش جوهرش

دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش — زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش

زبان لاف شمع امشب از آن گرم است در محفل — که دارد مصرعی بر لب ز وصف قد دلجویش

دل ما قوت چون گردید از حیرت لعلش — رم آهو نگاه افتاده ست از چشم جادویش

بدلهای اسیران شام هجران هیچ می پیچد — مگر آرد بکف سر رشته از تار گیسویش

کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم — کز آئینه جان حیرت گرفت از دیدن لبش

بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی — خط است لب گلشن بود سر و لب جویش

عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد — مبادا سر برآرد جوهر از آئینه رویش

صبا با نکهت زلف تو می آرد درین گلشن — چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه بویش

کرا تاب عتاب اوست بیدل سوز آتش — زخاکستر برخ دارد نقابی از تب خویش

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

غبار سرمه شد زین درد مغز استخوان من — که در سینه ام میگردد آوازی بی برش

سر شفقته ام شور هوسها داشت از غفلت — ز درد این کاسه را شستم ز موج آب شمشیرش

کسی حلقهٔ سودای زلفت سر برون تابد / دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش

چو گردد شور عشق افسرده از دم سردی پیری / بپیچ شمع صحبت بشکند صبح طباشیرش

حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید / که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش

ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما / سر امید تا بنهد ببالین بر سر تیرش

بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من / نمیباشد بغیر از مصرعهٔ برجسته نخچیرش

مصور جلوه نتواند بموی میانش را / گر از تار نظر سازد مدد کلک تحریرش

بدریای پرآشوب جنونی غرقه‌ام بیدل / که جوش آبله باشد حباب و موج زنجیرش

دل گم گشته دارم چه میپرسی احوالش / دو عالم گر شود آئینه ناپیداست تمثالش

نیم در خاکساری هم بساط آبله اما / سر راهی دارم که در هر گام باید کرد پامالش

ز آتش خانهٔ شوق تو چون اخگر بنی دارم / که از خاکستری سرمایهٔ هستی ست تمثالش

بجای پرده حیرانی دل خون گشته ما را / که چون یاقوت نتوان رنگ گردانیدن بصد سالش

ز مقناطیس حسن کرم است جذبهٔ شوق نخچیرش / که پیکان میخزد یک قدم بیش از پر تیرش

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم / که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

بسیر سیراز تال هستی غفلت سرشت من / چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خواب است تعبیرش

نفس میسوزم و رای ندارم برود دلها / من آهی که از آئینه هم بردند تاثیرش

دل جمعی هوس فرسی بساط آرزو طی کن
که گوهر بی شکست موج موقوفست لغزیدن

بجز این سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل
رساند این شمع را تا نقش پای خویش گردیدن

نگردد چین تماشا حیرت سرشار باش
سر بسر دلدار ما آئینه دلدار باش

بال پر افشرده دارم بر فلک نتوان نشست
گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرگار باش

سیر جیبی ذره مهر قناعت بودن است
پیش مردم اندک و در چشم خود بسیار باش

هیچکس همت کشان داغ بی نفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
ساز موهومی که ما داریم گو بیکار باش

نقش پای گمرهان محمود می آید بچشم
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده و هشیار باش

هر غنچه که شد محرم پرواز خیالش
مقراض پریدن بود افشاندن بالش

چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
تا داغ خیالت نشود نقطهٔ خالش

کلکی که بسر منزل معنی است عصایم
شمع ره اندیشه بود رشته بالش

آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ است
آئینه محال است دهد عرض مثالش

غافل نتوان بود چنین از چشم چرخ
چون موج شکستی است در ابروی هلالش

درویش هم لاف ندارد چه توانگر
چون کاسه چینی نبود شور سفالش

از هرزه زبانی است نفس را پر پرواز
سررشته رسوایی گوش است و دهانش

از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینه حالش

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

در طلب چون شمع کوتاهی مکن از همرهان
شعله تا رنگ بتابی نماید دود باش

رنگ آسایش در آغوش هجوم بیخودی است
یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش

نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست
از عدم نامی بدست آورده موجود باش

پرده ساز خداوندی است وضع بیدلی
گر سجود آموده خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص

هیچ دستی نیست کز ریگ روان باشد تهی
برنمی آید حباب از ریزش دندان حرص

هر طرف مژگان گشایی عالم خمیازه است
از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص

دعوت فغفور ما لخانه کرد آفاق را
موکبی زایل نشد از کاسه‌های خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید
آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص

تا کجا باشد کسی سودای سود و زیان
تیشه میگردد بیک خشت لحد دکان حرص

عالمی اسباب هم چیدن زمین دریا گذشت
تا نفس داری تو هم بل نیند از سامان حرص

خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

تا نه بندی سنگ دل از تقاضای طلب — معنی الحجیبان یافت در دیوان حرص

از غم یعقوب نگهه ناز زلیخا میکشم — یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص

مردگان را نیز سودای قیامت در سر است — زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا — روزی چند است بیدل هر کسی مهمان حرص

گرفته نشئه مرا دیده تا بدامان رقص — چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد — چو گردباد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست — که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص

درین ستمکده کوئی دگر نمی باشد — سر بریده ما میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند — بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آینه زدستگاه کم ظرفیست — بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود بهی شو و شور جنون تماشا کن — بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت — شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال — وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه — ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

با اعتماد نفس بیقرار چه می نازی
با این ترانه صد آه سینه می بالد
طپش ز هیچ گهر گل نمیکند بیدل
هر کوته است دست بهر سود راز حرص
عزلت گزیده ایم بصد کوچه می طپیم
آثار شرم از نظر خلق برده اند
در رنگ آبرو زرت از کیسه میرود
از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد
دامن بچیده ایمن از آلودگی مباش
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و خوست
تا مرگ چون نفس تنگ تاز چاره نیست
خاکیم هرچه گل کند از ما غنیمت است
بیدل چو صبح شوق خمیازه بسته است
خلقیست شمع وار درین محفلهای قفص
بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ

با اشک صرفه ندارد بدن مژگان رقص
کز تار جوز نوانست طینت بیمکان رقص
نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
آگاه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
خاکی نگر شود مژه چشم باز حرص
انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
گر پا چو نور نقش قدم سرفراز حرص
کاین مزبله پرست ز بول و براز حرص
کامی بمقصد است قریب احتراز حرص
خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
از خاک تا نشیب فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوای قفص
قانون این بساط ندارد نوای قفص

از صبح چمن گلشنی ساغر و بست | خمیازه موج میزند از خنده های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان نسبت | اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند | اهلست هر کجا میان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است | کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت | ترسم ز گریه و نگشتی خونبهای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند | تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند | گلزار شبنم ابر ندارد لوای فیض
سحر است در کمینگه ساز خموشیم | چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت | افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب | بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض
مباد دهن کس گیرم از فسون غرض | کف میدهد خالسته ام بجون غرض
توهم آینه احتیاج یکدگر است | منت پذیر هیچ دگر نه ز چند و چون غرض
فضای نفس همتم پامال استغناست | هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب | پر است منفعل از کاسه نگون غرض
حریف تیشه آرام بودن آسان نیست | حذر کنید ز فرهاد بی ستون غرض

دل از امید بپرداز جهل صفت عنقاست
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

ندشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

سروی کشیده از شرم بر نشسته اند
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم وفای فیض

همت چه ممکنست کند ننگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
خاکستر است آئینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
میبالد این نهال به آب و هوای فیض

دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
تا زندگیست نیست جهان بی صلای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض

بر روی صبح دست ز دامان شب برآ
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

حسن از سواد لفظ حیرت نمیشود
لغزیده ست در دل آئینه پای فیض

صبح از نفس پری بتکلف فشاند و رفت

بیدل ز تشنه کامی حرص نقود و رفت

گشتیم از بیدست و پاییها بتحریک و تر محیط

قاصدان شوق یکسر نارسایی میکشند

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

شوخی برق نگه در دیده آیینه بست

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم شعر بست

هر قدر رسا ز لعل بیش جست و بیشتر

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست

چشم حیران هر آئینه فهمیده است حسن

بهم انگیست گر دخلیش بیگر دیده است

مستی گاه مستی ارباب معنی باده نیست

شود نقطه از علم این کتاب غلط

یعنی درین ستمکده تنگ است جای فیض

گر بار داد سپهر فلاکت بجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

موجها دارد ز چشم ما در دل محیط

میکند از [illegible] لنگر ابر محیط

رفته رفته میبرد در دیده گوهر محیط

همچو گوهر موج ما گشت چشم تر محیط

میکند حاصل گهر [illegible] در محیط

میکشد در خود امواج بال و پر محیط

خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

آب گوهر گشته نتوان شدن دیگر محیط

در طلسم گوهر من بسته لنگر محیط

حلقه دارد ز گرداب دل در محیط

بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب سادگی از شوخی نفس نخوری / که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بجیبت بساط عشرت چید / ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز صنع جهان از کسی چه دریابد / که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

ز هیچ اهل خطا می برد ز طینت هیچ / گرفتست ز سر چون شود حساب غلط

ز نشت آینه موج و آب غیر محیط / بجلوه خوردم از اندیشه و نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت / که راه خانه خود کرد آفتاب غلط

برون دایره مرکز چه آبرو دارد / نیست عشق بهم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل این مشت خاک می بالیست / سوق ز آینه سعی بخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منی / اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط / نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

بر جنون نتوان شد ز محمل ادب در محیط / سعی گوهر تا کجا آهنگ گردد بر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان / نیست جز بر ناتوانی تکیه لاغر محیط

بهره آسایش ندانا ز گردون روشن است / از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را به پستی منتها نرخ دول / با همه روشندلی در دست گوهر است محیط

گرد دل را پایمال آرزو سعی نفس / موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط

هر کسی در خور اسباب تشویش است و بس
از هجوم موج بر خود میکشد شکل محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر شکم نیست طوماری دگر
صفحه واری تا نیاید از طوفان ننگ مسطر محیط

عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
ورنه از کف فرق ننگرفته است تا عنبر محیط

بی ندامت نیست هر قدر بالد نفس
موج تا با قلت دستی میزند بر سر محیط

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس مگیر
کشتی ما چون صدف گیرد دل لنگر محیط

دارد از ضبط هوس طبع هوسناک درچه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سرورست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب نبود چون نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نبست از دیده حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ

کسب داغش سینه خود را بناخن کندنست
میکشند آیینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر آبله ز منع کامرانیها مکن
غیر حرص شهوت از دنیا بجا و جز چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند
تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

از تب هستی ما می لرزد تبخالهای مرگ
جام قسمت به تلاش حسب جو موقوف نیست
چون کمان خمی ما بر دست تا گوشه تسلیم ساختست
حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست
بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی گذرست
خاموشی میشود آخر سپر تیغ زبان
خواب بر دیده عاشق نکند رخت هوس
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
صفحات طپش سوختن و داغ شدن
نشود شکوه گره در دل روشنگهران
خامشی ذوق این نیم گداز دل ماست
زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
سوختن منت تماشا نده باز کنید

کام زهر آلوده نزهت از شکر چه حظ
از نصیبی جز حسرت پا شکسته را چه حظ
خانه دار وهم را از فکر عالم دور چه حظ
گر کشی آیینه از خورشید روشن چه حظ
گر نباشد دود سودا کسی در سر چه حظ
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
از نفس گرهمه جانست زبان دارد شمع
داغ چون حلقه زنجیر امان دارد شمع
سر ز شعله چشم نگران دارد شمع
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

رنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس است | از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر است | بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

گرد دل افسرده بیالم اثر داغ | از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ

غنچه در دل سوخته ام کرمی سوداست | جز شعله نسوزد جگر کس ببر داغ

از ذره بود روشنی دیده روزن | در جسم نما است فسون از شرر داغ

نقش است بی خورشید بود ظلمت شبها | چون شعله ز خود رفت نیاید اثر داغ

تاب غم سودا نبود اهل هوس را | هر سینه افسرده ندارد جگر داغ

نظاره دل سوختگان موج غبار است | خیزد بجز از شکاف نظر داغ

مهتاب دهر رونق عشرت دل شب است | جز سینه کسی گل نگذارد بسر داغ

لخت جگر سوخته سرچشمهٔ برق است | خورشید کشد تیغ زر بر سپر داغ

بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد | هر چند که از شعله بود بال و پر داغ

گشته از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ | از گذار رنگ هستی کرده ام طی در دماغ

زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند | خار چون هر گشت در گلشن نشد پا در دماغ

نقش یا مست چون نگین نادر دلم گل کرده است | دست بر هم دل که تا هم [illegible]

دل اگر روشن شود غفلت نمی آید به چشم | آنچه نتوان دید با [illegible] دود چراغ

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم / خجلت بپا ز آبله گستر در عرق

بر روی ما ز شرم نمو های اعتبار / رنگی نکرد گل که نفس دزد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است / آن سنگدل مگر دلی آرزد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن / بار رگشا چشم فرو برد در عرق

گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم / کم نیست تر نشینی این گرد در عرق

امید وصل بود دل از ساز انفعال / آیینه‌دارت ز غلطی خورد در عرق

بیدل بآتش عجز بجای نمی رسد / شمعی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ / میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید / چندین چمن شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن نا امیدیم / دارم شگفتنی که ندارد بهار رنگ

بیرنگیم به هیچ تعلق گرفته ام / یعنی بیک بوی گلم در کنار رنگ

سرمایه که قابل غارت شود کسی / ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ

بی بر نفس ز خجلت هستی قبا نبست / صد رنگ بشکند به رخ شرمسار رنگ

غفلت درین چمن ز بهاران قوی ترست / آفاق غرق خون شد و نگرفت یار رنگ

تا چون گل بعرض دو عالم حز درار [illegible] / ساقی است ذات ابن بهار [illegible] رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
چون شمع خیال انجمن بی نقابیم
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت آهنگ
سر از نفسکشی جبین گشتم که چو چشم
غبار روشنی طبع من سیه‌بختی است
بیک نفس شده‌ام از خود توان بیرون
ز آه و ناله دل صاحب ستم کش را
صدای ساز خموشان ز پرده دگر است
شرار کینه نم زند کیت ظالم را
کشد شکاف قفس مرغ را به بیناسی
نمود طرف بزم خودرستی دهر
چو مرده راه به دوش کسان برد منعم
نگاه میبرد از دیده غبار آلود
ز ناله قوت دل ناتوانان بود بیدل

ای بوی گل بجلوه درآ گذار رنگ
خون کرد هوسشم این گل بی اختیار رنگ
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
شکست بر رخ من آشیان ظاهر رنگ
ز جیب خویش برون رفته‌ام بکام نهنگ
ز سایهٔ شکستهٔ آفتاب دارد رنگ
حباب راست چو دل غنچه گاه شوخی تنگ
شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
ز ناله رسید صریر قلم کشد آهنگ
کمان بهیئه نفس میکشد برون خدنگ
بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ
بروی آب محال است ایستادن سنگ
که باکردن روبسته‌اند همچو خدنگ
کدام وحشت آهوست در رگهای پلنگ
عصا سراغ قدم میشود بهر دم لنگ

ز حسرت کار ها داریم با دل
بود در کشت ما تخم وفا دل

برنگ لاله در باغ شهادت
ز نقد داغ دارد خون بها دل

نفس آئینه را در رنگ دارد
ز گرد هستی آید بی صفا دل

زمین گیر است پیکانهای بی تیر
بسی نالد نمی جنبد ز جا دل

ثباتی نیست بنیاد نفس را
حباب ما چه بندد بر هوا دل

جرس میگوید همین بگوشم
که نبود در طپیدن بی نوا دل

بفکر جست و جویت در ره شوق
فتد از آبله در زیر پا دل

رود در خنده گل غنچه از خویش
شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل
ز دانه موجه چون ریشها دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم قفس دام است یا دل

بصورت بیدلم اما بمعنی
بود چون خوشه سر تا پای ما دل

بزنگی یاس جوشیده است با دل
که در ناید اگر گویم بیا دل

جمالت مقصد چشم است کو چشم
بهشت باب دلست اما کجا دل

سراپا ناله میجوشیم چون موج
طپش چون کرد در هر عضو ما دل

درای کاروان دشت یاسیم
چه سازد گر ننالد بی نوا دل

سراغ ما غبار بال عنقاست | برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز شنک آه مشتاقان مپرسید | هجوم سلطنت از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید | چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار | مبادا بشکنی در زیر پا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست | همین کار دل افتاده است با دل
ز من عمریست میگردد جدا دل | ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا میگدازد | من و رازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوک ابرو کمانی | چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم | ز شوخی کرده بر ما نازها دل
نفس آئینه را زنگار پاست | ز هستی باخت امید صفا دل
برنگ لاله نقشی دیگرم نیست | مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم | گره بالیده آهی نارسا دل
حریفان از نشان من مپرسید | خیالی داشتم گم گشت با دل
درانجمن که جوشد شور محشر | قیامت هم نخواهی بود با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست | چو موج گوهرم در زیر پا دل

در آغوش هم چو غنچه گلی جز داغ رسوایی
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم

حباب از پیرهن آئینه هستی کند روشن
نباشد گر لباس وهم نتوان کرد عریانم

زبس از چشم کونین در کنج فراموشی است
جهان را طاق نسیان گشت چین طرف دامانم

کدام افغانم مانع است از هرزه گردیها
نسیم آئی بود شیرازه خاک پریشانم

دل هرزه رنگ خانه آئینه می ریزد
به بیدارت چه برخیزد دعا از چشم حیرانم

حباب من تماشای دو رنگی برنمی تابد
نظر تا بر تو بکشایم ز چشم خویش حیرانم

ز حرف لوح بیرون دان پیام سوختم بیدل
ز جولان چاره نبود همچو آواز نیستانم

بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
دود دیگر دود عود تا می آید در دشنامم

از زبان بینوائی خامشان غافل مباش
غنچه بید است تیغ خون آلوده دارد در نیام

نشئه سجده وش آه و ناله دارد شوق آب
تا بود از باده خالی نیست بیفریاد جام

تیره بختی حسرت افزود دل افسرده است
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام

عید مست نیست عشق از آه سرد بوالهوس
رخت ماتم شعله می پوشد ز دود چوب خام

نیست بیدل خوشدلی افسرده طبعان را نصیب
بهره مند از نکهت گل کم شود صاحب زکام

بسکه دارد زخم بر صید ضعیفی من دام
جای تخم اشک می ریزد گره از چشم دام

می پرستان را شعور از پیچ و تاب بیخودی است
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

تحمل آهم نبود بگل داغت که چو سرو
طوق قمریست همان مهر بسر طوبایم

بسکه گرم بره سوختن از شوق فنا
خار را شعله صفت سر نکند رفتارم

کرده ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم

موی چینی شده چشم ز شکست طالع
گره چینی نتوانم که صدا بردارم

بیدل از حادثه دهر ندارم پروا
رنگ موجم که شکستن بود آزارم

نکشد طلب آزاده از تجمل جاهم
چون موج بحر شکست خود دست توشه راهم

برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
بست خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم

ز بسکه چو چشم حرس پای تا بسر شوقم
صدای حسرت دل میچکد ز تار نگاهم

ز بس شکستگی ضعف افتاده ام از پا
چو رنگ چهره خویش است آتش از پر کاهم

غبار خواری غفلت بس است سلطنت من
بفرق سایه بال هماست نخت سیاهم

گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل
چو گرد ریزه مینا نشسته است بر آهم

ز بسکه در دل من نیست جز خیال میانت
نشان ز معنی باریک میدهد رگ آهم

عیان ز نام تحیر برون شوم بیدل
که همچو آینه از چشم خود فتاد بجاهم

ز بسکه شورش پیچیده نفس آسایش ز پهلویم
رگ خوابست از غفلت چو مخمل هر سر مویم

ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب تنهایی
برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
چو تخم اشک نم میدهی آب دیده میرویم

مرا سنجیدگی ایمن نه پرواز هوس دارد
ز دام بال پرفارغ چو شاهین ترازویم

برنگ تو خورشید عالم را بزر گیرد
چو گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم

یتیم گوهرم که هر قطره آبم بگذرد از سر
منم آن موج که باشد جوش طوفان تا بزانویم

خیال ناوکی دارم بدل از شوق آغوشش
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم

نگشتم شهرهٔ اقصای عالم جز به بدنامی
گل چشمم که بود بیخبر عیب خویشتن بویم

ز طاق چین ابروی که افتادم که اچیسر ست
شکستی میدهد ما تار چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
نجنبد دامن حیثیت شکست رنگ بر رویم

تمنا بیتو چون غنچه هم آغوش خودم
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم

حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چشم آیینه‌ام و بیخبر از جوش خودم

در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
چون صدف خندهٔ دل در فکر در گوش خودم

چشم پوشیده نخود همچو حبابم سفریست
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم

بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

بسکه چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

جنگ بتیار محالست شود نغمه طراز / شوخ آهست مراز زمزمه قانست چم

تیغ را جاده کند هر که ز سر مسکه زد / خط مسطر نشود تا نغ جولان قلمم

رحمت ما همه موقوف نظر بستن ماست / مژه بیدار و خفتن چشم نباید بر هم

جلوه چمن بود شهرت حیرت نگهان / بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم

فکر تمکین گهر تا جوران میشکند / بیدل از بار نگین چشم شده لیست خاتم

بعد مردن هم تماشائیست داغ بسملم / چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم

در شکنج وحشت پرواز بود بال عروج / جز طپیدن برنمی‌آید دماغ بسملم

صد گلستان عیش دارم در لقای صحرا / بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم

تیغ نازت سر متین میبالد از جوهر چرا / یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم

چشم قربانی نمی‌جوید از غبار هرد گاه / باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم

تا گشته با جهان لب آشنا لبم / چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم

می پیچدم زبان تمنا بزلف موج / خشکست همچو بحر ز شوق لوالبم

چون گل بباغ دهر ز جوش تبسم رگم / بهر تماشای تیغ تو تا بیا لبم

نام سر اگر بهر مقصود گفت و گوست / بگرفته چون صدف ید و دست و عالم

بیتم ستم از فراق سجده نگاه حرف / در خون ستم اگر شود از هم جدا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال من
چون ساز نو شکسته ندارد صدا لبم

در بحر خامشی کف افسوس میزند
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم

چون بحر گر حباب برون آورد نفس
پیمانه میشود سخن از سینه تا لبم

مینا صفت زبسکه دلم کان آتش است
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم

بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
آگه نیم که این لب گور است یا لبم

تا چو اشک از نشهٔ غربت وطن گم کرده ام
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
کز ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام

همچو ناله خامه باشد کوچه فکرم وطن
رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام

روز و شب در پرده خاموشیم بیطاقتیست
همچو راز مرده بی راه دهن گم کرده ام

منزل آسایشم بیدل چه میپرسی ز هوش
همچو دی میداند آن راهی که من گم کرده ام

جنون از بس ز بیقراری کرد همدوشم
زشور خود گران چون حلقه زنجیر شد گوشم

کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد
برنگ شبنم از چشم سحر خانه بر دوشم

چو مژگان شد نقاب حیرتم جوش نگاه آخر
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر بهار آغوشم

زشور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم

سراپا نقش آگاهی است موج سینه صهبا
برنگ چشم بر آئینه جوهر خیزد از جوشم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد ❊ بهنگام وداعت ناله میجوشد ز اعضایم

ببال همت ازدم تعلق جسته ام لیکن ❊ نی افتد شکست بخود نشستن چو موج از دو چشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام بیدل ❊ زیادم نیست غافل هر که میباز د ز فراموشم

چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم ❊ سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

دستگیر من دگر باید که کار ما کند ❊ کو زجا برخاستن تا من عصا پیدا کنم

چو گل از وحشت نسیمهای نگاهش بیجاست ❊ آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است ❊ میگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چه حاجت است به بند گران تدبیرم ❊ چو شک لغزش پای ببست زنجیرم

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست ❊ بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم

به نغمه دشت سازی سراد که در طلبش ❊ چو رنگ میرود از خویش خون نخجیرم

کسی بهستی موهوم من چه بردارد ❊ که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم

سنور جلوه من در فضای نیرنگ است ❊ که چون سخن صدا کرده اند زنجیرم

چنان ز ضعف عنان رفته ام که من بیدل ❊ که من بخویش روم گر کشند تصویرم

دیده را باز بدیدار کسی کردیم ❊ کو خلل در صف جمعیت مژگان کردیم

لغزشی داشت ره عشق که در کام نخست ❊ طوق آسودگی آبله پایان کردیم

حاصلی سینه بر آتش زدن ما چه بنا
موج بانگ شکن از خاک نگردید بلند
عاشق از عرض فنا انجمن معشوق آراست
فکر خویش است سرانجام دو عالم بیدل
ز دشت بیخودی می آیم از وضع جهان دورم
اگر صد قافله طلب هستی زپا افتادگی گیرد
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
بجولان پیچیده میبالم نفس در دیده مینالم
شور آفاق است جوشی از دل دیوانه ام
پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون
بس دگر در یتیمی موج گوهر را نقاب
موج گل خورشید نومید بکه شمع سحر را
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
ره ندارد بدل من داغ سودای هوس

اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
سحر بیخبریم که در آبله سوهان کردیم
سوخت پروانه و ما سر چراغان کردیم
همه گردیدیم اگر سر بگریبان کردیم
جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
نقاب روی شوقم برنداری چون منصورم
دمید نیها تیجالم چکید نیهای ناسورم
چون گهر از موج دریا بسته دارد دانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه ام
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
سیل بی تشویش دی ای بنیاد ویرانه ام
بسکه میبالد بخود بر شیشه پیمانه ام
موبرا دست تصرف کوته است از دانه ام

در غبار جلوه‌گاه حیرتیان دارم وطن / ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه‌ام

سطر ساز گرفتاریست بیدل حال دل / تار زلفش یافت مضراب از زبان شانه‌ام

شبی کز خیال تو گل چیده بودم / هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم

چرا خط پرگار وحدت نباشم / بگرد دل خویش گردیده بودم

چو گل چاک میرود از پیکر من / ندانم برای چه خندیده بودم

بدل داشتم از تو در پرده مشقی / تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

تماشاست نخچیر دام تحیر / ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محالست چون عمر برگشتن من / براه تو گامی خرامیده بودم

چو مخمل شدم آنقدر فرش غفلت / که گر رفتم از خویش خوابیده بودم

چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل / که در بیخودی جلوه دیده بودم

شبکه در حیرت دیدار کمین میکردم / دو جهان الفت بازپسین میکردم

اینهمه خنده که جوش گل غفلت دارد / صبح میگشت اگر آه حزین میکردم

هرقدر گردن من از حادثه میباید شکست / من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم

سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد / من شدم بر فلک و یاد زمین میکردم

غیر حرفی نیست درین نکته باندیشه مرا (نشست) / آنقدر هوش که این نقش نشیند ... میکردم

ای برهمن بیخبر از کیش بیدردی مباش — پیش ازین ما هم بتی نامهربانی داشتیم

اینچنین آن سرگشتگی گر هستی چون گردباد — در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

موج ما از شرم دریای کرم — تا قیامت بر نمی آرد زنم

در کنار فطرت ما داد عشق — لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت — هرگز نی برنیاید از قلم

ذره تا خورشید موهوم است و بس — میخورد عرفان ما ناداشته قسم

بیدل از تبدیل حرف دال و نون — سد صمد بیگانه لفظ صنم

چشمش افگنده طرح بیدادم — سرمه کو تا رسد بفریادم

سرو تهمت قفس چه چاره کند — پا بگل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتم — همه آلیست خاک بنیادم

از فسون نفس مگوی و مپرس — خاک ناگشته می برد بادم

در عشق امتحان راحت داشت — همچو آتش به بستر افتادم

دلش آزاد دیدم می خواهد — قفس بست آرزوی صیادم

او دلم داد تا بخود نگرم — من هم آئینه دکفش دادم

خالیم از خود و پیاز بادشش — شیشه مجلس پریزادم

جز بعجز زیبائی ما پرده کشا نیست / اندازگی هست در ابروی نمود ما

بیدل آنم وحشت سرو برگ نفس نیست / جائیکه تو باشی نتوان آینه بود ما

چنین گشته حیرت گسیستم من / که چون آتش از سوختن رستم من

نه شادم بمحزون نه نالم نه گردون / نه لفظم بمضمون چه پیوستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم / پری می فشانم کجا نشستم من

اگر نیستم چیست این شور هستی / وگر هستم از چه فنا نیستم من

نیازهای تخیل ببالهای توهم / که هستی گمان دارم و نیستم من

هوای در آتش فکنده ست نقلم / اگر خاک گردم همی آتشم من

نوائی ندارم نفس میشمارم / اگر ساز عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدر دانان صحبت / که یک خنده برخویش نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب / بمرگی که بی دوستان زیستم من

جهان کو لبالب هستی بنازد / کمالم همین بس که من نیستم من

بایین یکنفس عمر موهوم بیدل / فنا همت شخص باقیستم من

گذر نیم آن جنت ساقی لقب آید بیرون / شیشه‌ها جام بکف تا طلب آید بیرون

تا تجسس نکنم دیده شود ساغر حیرت / چون برم نام لبش گل زلب آید بیرون

گر ز ندبال هوا داری هست گهش

تنگ عیش تکده عشق بعرض آمده ام

پرده ناموس سیاهان بدرد رحمت عام

جستن از وسوسه شیر و پلنگ آهسته نیست

نقطه واری ز حیا مهر لب باز نشد بیدل

بعد مردن از غبارم گل نیست تا پا بدامن

خامشی مهر لبیست بر طومار عرض مدعا

خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است

کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند

نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم

تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

بسکه بار زندگی بیدل بپیری گشته ام

به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو

دم تیغی چو شد از خون من رنگین بگردد

کمان ناز آشوب کشاکش بر جبینها زد

تا ابد هر وجه برگ عنب آید برون

همچو سیماب که از جوش تب آید برون

حیف گر خانه خورشید بشب آید برون

مرد باید که ز جنگ غضب آید برون

تا کلامت همه جا منتخب آید برون

نقش پای موج هم با موج می باشد روان

همچو شمع کشته دارم داغ سر بر روی پایان

نگاهش هیچ من ساحل برنگرداند عنان

گوهرست اما اگر سنجید بخود لبش این سیمان

زیر که از بار مژگانم چو خواب پاسبان

نیست دشواری دم شمشیر خوردن از زبان

سوی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

حصول قامت خم گشته ایما نیست آن ابرو

مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو

به بی پروائی مژگان مخمور تو میلرزم
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ از ادای آن ابرو

ندیدم آفت امکان قیامت فتنه دوران
نگه غارت گر آفاق و آشوب جهان ابرو

زبان سرمه آهنگان مژگانت که می فهمد
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد
عرق واشوید از لوح جبین نو خطان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گردش چشم سخن ابرو فشان ابرو

تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه
انطاق ناز چینی خانها دارد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده ام انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
میخانه مست شوق سیاه نگاه او

دارم ولی بسینه که چون نرگست
امروز هست سرمه در سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذرخواه او

خوبی زالفت ذقنت ره بدر نبرد
یوسف رسن بسجه زند آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صفهائی از حسن
در هم شکسته ست غبار سپاه او

در وادئی که شرم تو آب تکشوده است
سر چشم نقش پا شده روئیدن گیاه او

محتاج عرض هست شکوه غرور حسن
گردون بسجده چین شکند بر جستگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمیشود
آئینه داری سر تسلیم راه او

بر سرکشان چو الف و شبنم ناز عجز — ما را شکسته اند بیاد کلاه او

شمعی که محو انجمن ناز نیست — آیینه بر سر شده بند نگاه او

بیدل بیاد سرو تو در خون طپیده یک — موزون نگشت یک الف از شوق آه او

کجایی ای جنون ویرانه ات کو — جنون ناریم آتش خانه ات کو

الم پیمایم از کم ظرفی هوش — شراب عافیت پیمانه ات کو

گر شمع بی نیازی ها نبر افروز — نکو خاکستر پروانه ات کو

اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — وگر آهی رم دیوانه ات کو

اگر ساغر پرستی خواب نازی — چو مژگان لغزش مستانه ات کو

گرفتم شوخ گاف زلف رازی — زبان بی نوای شانه ات کو

هستی تا عدم یک لغزه وار است — ولیکن همت مردانه ات کو

کمان قبضه آفاقی اما — برون از خود سراغ خانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد — ز خود افسانه افسانه ات کو

حجاب آشنایی قید خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر — گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا فرسوده راست — دماغ کعبه و بتخانه ات کو

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت جابجا | قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه

می برم آشفتگی دل تا دمید لیک از سعی آه | بی رسن مشکل بر آرد دلو آب از قعر چاه

گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتست | تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد | رفتن دل از شکست رنگ می باشد گواه

عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است | جوهر آئینه هم میریزد از دیوار کاه

انقدر چیدم بذوق نشئه سجدات لیس | همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه

نیست غافل سعی آسایش از بی طاقتان | در کمین کاروان خفته ست رل سر راه

بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام | تیغ جوهر دار عریان میکنم در عرض آه

جوهر آئینه دگر دیدنم گم گشته است | تا ازین سیر و دچار نیکه می گردد نگاه

گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن | داد رس عهد شکست مینا داد خواه

این زبان عرض کمال خلق لب بند و بریست | جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

طبع شوخی بیدل از عجب سیاهش چاره نیست | تا ابد زنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

وهم شهرت بهانه ایم همه | همه پاییم و ما نشینیم همه

من و ما است تا‌ یدار من و ما | ساز او را ترانه ایم همه

عشق اینجا محیط بی نگست | شش جهت در میانه ایم همه

همه عالم عنقای اوهام است — قلزم بیکرانه ایم همه

شیشهٔ ساعت خیال خودیم — خاک بیز زمانه ایم همه

چون نفس ما همی بریم و می نالیم — بسکه بی آشیانه ایم همه

بیکسی را زبانشد روشن — آتش بی زبانه ایم همه

صفت ما هرچه بشنویم از هم — بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکیست موشگافی نیست — هرچه باشیم شانه ایم همه

دل خو اینجوریم تا نفس است — عالم دام و دانه ایم همه

بیدل از دل برون مقامی نیست — دشت و در تا زخانه ایم همه

یک تار مو که از سر دنیا گذشته — صد کهکشان نزاوج ثریا گذشته

بار دل است اینکه بخاک نشانده است — گر بی نفس شوی مسیحا گذشته

ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندامتی — چون سعی مغفلان بتمنا گذشته

جمعیت حصول جهان ترک جست و جو — منزل رسیده اگر از پا گذشته

ای قطره گهر شده نازم بهمتت — گر نیک کرده پل از سر دریا گذشته

ایجاد عزور جهان بلند و پست — لغزیده گر ز همه بالا گذشته

حرف قامت مثل ناخنست و مو — هرجا رسیده باشی از آنجا گذشته

ز زنگی که برد آبخشش آئینه طینت
بوهم حسد باختی نور دل
که صیقل زد آئینهٔ عبرت
جنون بیشعورست نخند دوا
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
ترکیب پیری چه دل بستن است
ز رگ کاشت چه عبرت چه شرم
اقامت تصور کن و آب شو
ز سیماب خاشاک به دل مبین
بدر زن چه موج از کنار محیط
کسی محرم داغ عبرت مباد
سحر خوانده کرد آشفته را
بصبح قیامت سر شبنگاه
تا پیراهن حیاست نگاه
حیرت آئینهٔ زنگیست

چو طاووس خود را چمن دیده
چراغی ندید ــــ گلشن دیده
که او بود دی امروز من دیده
که گم کرده را جستن دیده
ز می بر زمین ریختن دیده
خم طاقهای کهن دیده
چو نباشش عرض کفن دیده
گر از خانه بیرون شدن دیده
اگر زحمت رفتن دیده
گر رنج سفر در وطن دیده
ز رفتن مگو آمدن دیده
حیا کن که بر خویش خندیده
چه بیدل نفس سوختن دیده
کاسهٔ چشم را صد شکست نگاه
مژه تا نشست جبهه‌ساست نگاه

شبنم من بوصل گل خندد | گر ز چشم ترم جداست نگاه

همه آفاق نرگستان است | چشم کو تا رسد کجاست نگاه

بی تمیزیست بندها دارد | گوهر از سبحه دست و پاست نگاه

هستیت نقشی برون پردهٔ خاک | حیرتست این که بر هواست نگاه

حاصل ما درین تماشاگاه | انتها حیرت ابتداست نگاه

مژه بستهٔ آشیان غناست | ورنه هرجا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست | گر ترا پر پر هماست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کند اولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار توایم | گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقست | شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست | بر رخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال | چه توان کرد نارساست نگاه

ای باوج قدس فرش آشیان انداخته | سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته

هرکجا پای رسانست برده عجز لغزشی | بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته

شمع خلوتگاه یکتایی بفانوس خیال | کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

خواب غفلت چه درکرد پریشان نظر نیست

عالمی در نفس سوخته خون میگردد

پا بدامان آنچه از خاک نچیده هست طلب

نفی اوهام از اثبات یقین خالی نیست

آخر از جلوهٔ تحقیق تحیرت زدنیست

نه دل آئینه ولی دیده تماشا قابل

پیش شوهرد و جهان نگیرد آغوش هوس

لب این انجمن شوق قفس‌ات گردنیست

تا چه کشتد دل الم بهیده کوشی

غفلت گردشت سرد و نتوان زیست

امروز کسی محرم فردای کسی نیست

شمعی که بفانوس خیال تو فروزند

اسباب تو تلخ از هوس محمل و دیبا

سر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال

تا محمل لیلی نکشد ناقه همت

بوطن خفته زتشویش سفر می آئی

تا تو یک ناله به پرواز اثر می آئی

تا کجا ها لب آبله سر می آئی

هرچه پشت فتنه از خویش سحر می آئی

وعده وصل ست و تو آئینه بسر می آئی

حیرت آئینست که در دل بنظر می آئی

تا تو بیرون نگه از پرده برون می آئی

هیچ پرواز بافشاندن پر می آئی

چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

ترسم ببرق کم شوم از آبله جوشی

دل کوب خودم چون جرس از بسکه خموشی

چون آتش ما غنیمت گرد زجوشی

حیف است زحرف گفتن پنبه بگوشی

هرچند بگردون رسی از خاک نخوشی

آن جرعه که بر خاک توان ریخت بنوشی

گشاده روئی از ارباب دستگاه مخواه — فلک بچین جبین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دار ز اسلام و کفر عز و جاه — یکیست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلب ما نیست القدر روشن — که انتظار تو بستی بچشم قربانی

کجاست گرد هوایی که دامنم گیرد — چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی

زابر گریه اگر دیده آبی میداشت — نمک شهید ز مژگان کلاه بارانی

درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش — مکار آئینه تا حیرتی برد بانی

ما هم و دلی سر ورق بی سر و پائی — چون آبله صحرائی چون ناله هوائی

از پرده ناموس افلاک کشیدیم — ننگی که کشد لاشیئی از ننگ قبائی

گامی بر هستی نازده در خاک نشینیم — چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی

جرات هوس طاقت دوری نتوان برد — زخم است همه گر مژه وار است جدائی

دل اهل تحیر سجودیست که امروز — نقش قدم او ورقی کرده حنائی

اکنون آئینه گرد نفسی پیش ندارم — زین بیش مرا در نظر من ننمائی

بیهست نپسندد که باین هستی موهوم — چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی

زین جوش غباریکه گرفته ست جهان را — فتح در خیبر کن اگر چشم کشائی

تا حشر نخواهد شد اثر لاف گلوئیست — داود نخواهی شدن از نغمه سرائی

تکلف مکن بیا ز تقلید عنقا
ز عالم برآ تا بگیرم بجایی

بیالد هوس دل ساده لوحان
کند عکس در آیینه خودنمایی

درین کارگاه بلاکت تماشا
چه باغ شب و روز جز کربلایی

نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
به بیکاریم گشت بی مدعایی

هوای نشد دستگیر غبارم
زمینم فرو برد از بی عصایی

لب از خموشی شدم شهره بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوایی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی
رسائی مدان تا ز خود بر نیایی

چو رو یابد آیینه بیجا نمایی
شود جوهر آرای دندان نمایی

چه مقدار آرایش خنده دارد
کفی خاک و آنگه دماغ خدایی

نفس ها پر امیک شد لاف هستی
برسوائی بی زر و سبزه زایی

فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
چه پروا هدف را ز تیر هوایی

در آیینه هوش از زنگ غفلت
نهفته است چون فتنه در پارسایی

ببر در سر همت سرکشیها
من عافیت صندل جبهه سایی

چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شکست قفس را شود مومیایی

سخن گر طوطی الفت نمایم
شنا داد ساز مرا تر صدایی

قناعت کند هرگز آبرو بیت — شود قطره گوهر بصبر آزمائی

اگر کشتی آسمان غرق گردد — فلک بر ندارد غم ناخدائی

درین انجمن غیر عبرت چه دارد — غرور فنی و خجلت بوریائی

بهشتی من و ناصبوریست بیدل — نفس منیست بر پایهٔ خودستائی

آفت ایجاد دست طبع است دستگاه خودسری — دختر رز فتنه نامی زاید از بی شوهری

تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن — نگینش هم کرد و لب برهم گذارد برتری

هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد — عالمی از کلفت اینجا گشت از پا دری

دل شکست اما صدا آوازی نبالید حیف — موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری

تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس بر فلک نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه خارست دام غفلتست — برنگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

رنگها دارد بهار استغفار مدعا — ذوق دام اینجا محالست از مژگان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانید پروازم زبی بال و پری

چون دف عبرت خراش از نیکبختی سوده ام — پوست رفته و برنیامد استخوان از لاغری

مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش — جام و مینا در بغل [illegible]

هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق — باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگری

در پناه شهر عجز ایمن از آفات باش — خار این صحرا ندارد پیشهٔ دامن دری

تن بمردن داده آفت دلیل ایمنی — ناز بالین بر تنیر ست و خواب بستری

الفت هستی و آزادی جنون و هم کیست — پا کش از دامن چو سنگ آمدم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست — میدهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری

خلقی از اوهام استخراج مستی میکند — باد گیر آن می که پیماید فریش از ساغری

طوق در گردن بگردون می برد چون گردباد — جای شرم است ای سلیمانی و این انگشتری

چون حباب از قدردانان متاع راحتم — کرده ام سودا الصد دست دعا یک بی بری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین — حلقهٔ تا کیستی بفکر خویش بیرون دری

شور گم گشتگیم زد پا بر رسوائی — حیف همت که شو منفعل عجز رسائی

ننگ بیش است که چون عکس درین دشت سرای — آب آیینه کند کشتی کس دریائی

خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی است — تو بخمیازهٔ مهر سوختی قدح پیمائی

شمع را مانند تشنه خویش گذشت آخر کار — پشت پا نیست ز سر تا قدم بی پائی

در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد — خنده می آیدم از غفلت بی پروائی

یاد القامت رعنا به تکلف سخنی — که مبادا روی از خویش و قیامت آئی

حیرت باده کشی نیست کم از افت صور | کو بهار رفت باد از هوس بی‌تابی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل | این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی

شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک | همه پیداست ز دو دست چو بر هم سایی

حرف عشق است تماشای خروشست اینجا | بیدلی گردد اگر لب بهم آرد پایی

خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است | بوریا گر نکند مخمل و دیبایی

هیچ جا نیست تهی جای هم جو شیدان | مشت بی‌جهت عالم عنقاست پر از تنهایی

شعله را جز ته خاکستر من آرام کجاست | جهد آن کن که در سایهٔ خویش آسایی

بیدل این جا نیست حایل اثنا صفات | نفسی آئینه باشی که نفس پیمایی

نشتر زد اقبال خلق از مباهی | پیدا نقش نگین از سیاهی

دماغ خود از فقیران ببالد | کجی نیست سرمایهٔ بی‌کلاهی

کم نیست در مسرر زر پریشان | همان احتیاج گدایی ست شاهی

ندانم دماغ خیال آفرینان | چه دارد درین هیچ‌دان نگاه واهی

یقین احتیاج دلایل ندارد | در آب افکند سرمه از چشم ماهی

نخواهی شدن منکر آنچه گفتی | دو لب داده در هر حالت گواهی

گر اقبال خورشیدت اوج گیرد | فروزد چراغ از دم صبحگاهی

بهر جا گشودند مژگان نازت
شنیدم قدم میگذاری بچشم
کتان با مهتاب جنگی ندارد
کرم بسکه گرم تجلاست بیدل
نفس تا شد بال یکتائی
نفس آمد برون سحر بغل
چیست تا دامن دو سه عالم
سحر ها شد ز جنبش تا گرم ست
تا ابد باید از خیال گذشت
ای هوا تا قد نفس محمل
برده سر شبستان غرور
صحبت او بار بیکسی آورد
ششجهت چشم زخم می بارد
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
بیدل از شیشه‌ای تلخ مخواه

بچشم بتان خواب شکر خوش نگاهی
زمین سبز گردد به مژگان گیاهی
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی
فراسوخت اندیشهٔ بیگناهی
برد طاوس عوض عنقائی
گردش نشئه گرد صحرائی
انفعال عذر پیدائی
روز بازار عبرت آرائی
یکقلم دیده ایست فردائی
بکجا میروی و می آئی
خاک ناگشته کی فرود آئی
عالمی دوخته ست تنهائی
جهد آن کن که هیچ ننمائی
خاک در چشم ناشناسائی
غیر اشغال کف بهم سائی

زین گلستان هیچم محتاج امن چیدنی
میبرد چون رنگم آخر بقدم گردیدنی

از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی

عمرها بر خویش بالیدست تا خالی شود
گردون بسیار میخواهد غلطیدنی

تا بکی ورزد تری بار خط بنیانیم
خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی

هیچ بسیار منع خار خار دل نکرد
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی

مست و مخموری نمیباشد همه موجودیم
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

چون حباب از خامشی نگذر که حسن عافیت
خفته ست آئینه در دست از نفس دزدیدنی

عیب جوی طبع ما را دشمن آرام کرد
خواب بسیار ست اگر باشد مژه پوشیدنی

خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
چون گره بیرون نایید از نفس بالیدنی

دیده از نقش تماشا خانه گردون سپید
سیرگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم
دارد از هر رشته تار زیر لب خندیدنی

سید لیلی عجز بیدل هیچ جا نتوان کشید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

نقش در مطلب سوختن دل ندیدی
بلبلی چه داری که محمل ندیدی

دستگیر فرسوده چون شمع همت
سر بسر قدم بود منزل ندیدی

تو ای صبح غافل ز اسرار گوهر
برون گرد ماندی ساحل ندیدی

بقطع مرور زمان تا گسستن — قفس بود شمشیر قاتل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق — تو رفتار این پای در گل ندیدی

طرب داشت از قید پرواز رستن — تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

حساب تو با کبریا راست ناید — زمین اگر دون مقابل ندیدی

بغیر از تنگ تاز گرد خیالت — ○ کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی

سراب جز و دی فریب تحیر — تماشای بیرون محفل ندیدی

تمیز تو شد دوربین حقیقت — که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضل که عبرت ندارد — چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی — ○ به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی

متاع خانه آئینه حیرتست اینجا — تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد — تو گر نه کور دلی از عصا چه میجوئی

جز آنکه جز دکند حرص استخوان ترا — دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی

بسینه تا نفسی هست دل پریشانست — ○ رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست — بغیر سجده ز شستی گیا چه میجوئی

صفای دل پسندی غبار آتش — بدست آئینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیده حباب حلقهٔ دام است / نم مروت ازین چشمه‌ها چه میجوئی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما / کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده‌ای / دل رمیدهٔ ما از ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست / ز یار سوخته بیدل صدا چه میجوئی

بجیب گوش ز نشو و نما چه میجوئی / بجا که ریشه گسست از هوا چه میجوئی

دل گداخته سنگ بنای بهشت است / گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی

سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست / ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی

بهر چه صرف کنندت صفا غنیمت کیست / ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی

محیط شرم بقدر عرق گهر دارد / هنوز آب نه‌ای از حیا چه میجوئی

هزار ساله ره اینجا نیاز یک قدم است / ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل / تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

الحمد لله والمنة که دیوان میرزا بیدل بتاریخ یکم شهر جمادی الثانی
سنه [illegible] هجری در مطبع احمدی واقع شاهدره لبنا
ضلع میرٹھ باهتمام من سبحان امیر سبحان
صورت اختتام پذیرفت